

گرد چیز دیگری را نیز منعکس می‌کند. سطح آن تیره شد. نقاط نورانی به رنگ بنفش تند پدیدار شدند. بزرگتر شدند. همچنین نقاط شبق گونه‌ای نیز ظاهر گشتند. بعد همه آنها به تصویری بدل شد که شبیه عکس آسمانی زهری در شبی مهتابی بود. ناگهان تمام صحنه درست مثل یک فیلم واضح شد. تصویر جدید سه بعدی بود و عمق حیرت‌آوری داشت.

می‌دانستم که مقاومت در مقابل جذابیت فوق‌العاده این منظره ممکن نیست. این منظره شروع به کشیدن من به درون خود کرد.

دو خون با تحکم زمزمه کرد که باید چشمانم را بگردانم و خود را نجات دهم. این حرکت بلافاصله مرا تسکین داد. دوباره تصاویر خودمان و همزاد را تشخیص دادم. بعد همزاد ناپدید و دوباره در گوشه دیگر آئینه ظاهر شد.

دو خون فرمان داد که با تمام قدرت آئینه را محکم نگاه دارم. هشدار داد که آرام باشم و از حرکات ناگهانی خودداری کنم. نجواگهان گفتم:

— حالا چه خواهد شد؟

— همزاد سعی خواهد کرد بیرون بیاید.

هنوز حرفش تمام نشده بود که کشش نیرومندی حس کردم. چیزی بازویم را تکان داد. کشش از زیر آئینه می‌آمد، مثل نیرویی مکنده بود که فشار یکسانی به تمام قاب وارد می‌کرد. دو خون فرمان داد:

— آئینه را محکم نگاه دار ولی مواظب باش نشکنند. با نیروی کشش مبارزه کن! نگذار همزاد آئینه را بیش از این پایین‌تر ببرد.

نیرویی که ما را به پایین می‌کشید خیلی زیاد بود. حس کردم که انگشتهایم در حال شکستن هستند یا در اثر فشار به سنگهای ته نهر خرد می‌شوند. من و دو خون، هر دو تعادلمان را از دست دادیم و مجبور شدیم از روی تخته‌سنگ به درون آب رویم. آب عمق کمی داشت ولی نیروی کوبنده همزاد در اطراف قاب آئینه چنان ترس‌آور بود که گویی در رودخانه پهنآوری بودیم. آب در اطراف پاهای ما چرخش دیوانه‌واری داشت ولی تصاویر سطح آئینه آرام بود. دو خون فریاد کشید:

— مراقب باش، دارد می‌آید.

کشش به فشاری از زیر بدل شد. چیزی به لبه آئینه چنگ انداخته

بود ولی نه به قاب بیرونی که ما محکم گرفته بودیم، بلکه به درون آئینه. گویی سطح آئینه برآستی پنجره بازی بود و چیزی یا کسی از میان آن بالا می‌آمد.

من و دون خوان با ناامیدی تلاشی می‌کردیم که وقتی آئینه به بالا فشرده یا کشیده می‌شود، آن را به پایین فشار دهیم. به حالت خمیده، با آرامی از مکان اصلی در جهت حرکت آب به راه افتادیم. آب عمیق‌تر می‌شد و ته نهر پوشیده از سنگریزه‌های لغزنده بود. دون خوان با صدایی خشن گفت:

— بیا آئینه را از داخل آب بیرون آوریم و تکان دهیم تا از شر آنچه که درون آن است خلاص شویم.

ضربات پر سروصدا بی‌وقفه ادامه داشت. گویی با دستهایمان ماهی بزرگی را گرفته بودیم و حیوان به‌طور وحشیانه‌ای درون آب تقلا می‌کرد.

به فکرم رسید که این آئینه فی‌نفسه یک دریچه است. واقعاً شکل عجیبی سعی می‌کرد از این دریچه بالا بیاید. با وزن سنگینش خود را روی لبه دریچه انداخته و چنان بزرگش بود که تصویر من و دون خوان را می‌پوشاند. دیگر خودمان را نمی‌دیدیم. توده بی‌شکلی را می‌دیدم که سعی می‌کرد بالا بیاید.

آئینه دیگر در ته نهر نبود. انگشتانم دیگر به سنگها فشرده نمی‌شدند. با فشاری که ما و همزاد از دو طرف به آن وارد می‌کردیم، آئینه بین سطح آب و ته نهر مانده بود. دون خوان گفت که دستهایش را زیر آئینه می‌برد و من باید بسرعت آنها را بگیرم و دستهایمان را اهرم کنیم و با نیروی ساعدمان آئینه را بالا آوریم. وقتی دستهایش را رها کرد، آئینه به‌طرف او کج شد. بسرعت سعی کردم دستهایش را بگیرم ولی چیزی آن‌زیر نبود. لعظه‌ای دودل شدم و آئینه از دستم در رفت. دون خوان فریاد کشید:

— بگیرش، بگیرش.

درست قبل از آنکه آئینه به زمین و روی سنگها بیفتد، آن را گرفتم. از آب بیرون آوردم ولی نه با سرعت کافی. گویی آب مثل چسب بود. ضمن بیرون کشیدن آئینه، قسمتی از ماده سنگین و لاستیک‌مانندی

را بیرون کشیدیم که باسانی آئینه را از دستهایم بیرون آورد و دوباره آن را به درون آب برد. دونخوان با چالاکی خارق العاده‌ای آئینه را گرفت و بدون هیچ مشکلی آن را کج کرد و از آب بیرون کشید.

هرگز در زندگی‌م دچار چنین مالیخولیایی نشده بودم. اندوهی بود که هیچ پایه و اساسی نداشت. آن را به خاطرهای از ژرفای ریشه دادم که در آئینه دیده بودم. آمیزه‌ای بود از دلتنگی محض برای آن اعماق و ترس مطلق نسبت به تنهایی مایوس‌کننده آن.

دونخوان اظهار داشت که در زندگی سالکان مبارز خیلی طبیعی است که بدون هیچ دلیل آشکاری غمگین باشند. بینندگان می‌گویند که وقتی محدوده شناخته شکسته شود، تخم مرغ درخشان به عنوان میدان انرژی، سرنوشت نهایی خود را احساس می‌کند. تنها نگاهی گذرا به ابدیت بیرون پیله کافی است تا آسایش ناشی از تهیه فهرست را مختل کند. گاهی اوقات نتیجه مالیخولیایی ناشی از آن چنان شدید است که می‌تواند باعث مرگ شود.

گفت که بهترین راه رهایی از این مالیخولیا، مسخره گرفتن آن است. با لحنی مسخره‌آمیز گفت که اولین دقت من هر کاری می‌کند تا نظم و ترتیبی را که در اثر تماس من یا همزاد مختل شده است دوباره به حال اول بازگرداند. از آنجا که راه منطقی برای بازسازی آن وجود ندارد، اولین دقت من با متمرکز کردن همه قدرتش به اندوه، این کار را انجام می‌دهد.

گفتم که به هر حال مالیخولیا واقعیت دارد. تسلیم شدن به آن، افسرده و دلتنگی بودن ارتباطی به احساس تنهایی ناشی از به یاد آوردن آن اعماق ندارد. گفت:

— عاقبت داری چیزی را می‌فهمی. حق با تو است. هیچ چیزی تنهاتر از ابدیت نیست و هیچ چیزی دلپذیرتر از انسان بودن. این برامستی تناقض‌گویی دیگری است. چگونه انسان می‌تواند عهد و میثاق بشری بودنش را نگاه دارد و در عین حال با خوشحالی و به عمد در تنهایی مطلق ابدیت

مخاطره کند؟ به محض آنکه این معما را حل کنی، آساده سفر نهایی خواهی شد.

در این هنگام با اطمینان کامل علت اندوهم را فهمیدم. این احساسی بود که اقلب در من عود می‌کرد، احساسی که همیشه آن را فراموش می‌کردم تا دوباره به من دست می‌داد؛ ضعف بشریت در مقابل بی‌کرانی آن حقیقت غایی که در بازتاب آئینه «دیده» بودم. گفتم:

— دون‌خوان، بشر واقعاً هیچ است.

— دقیقاً می‌دانم که به چه فکر می‌کنی. مطمئناً ما هیچ هستیم، اما این دقیقاً همان چیزی است که باعث مبارزهٔ تنهایی می‌شود. یعنی ما هیچ‌ها، واقعاً می‌توانیم با تنهایی ابدیت مواجه شویم.

دهانم را باز کرده بودم که سؤال بعدی را مطرح کنم ولی نگذاشت. بی‌مقدمه موضوع را عوض کرد و شروع به بحث دربارهٔ زورآزمایی ما با همزاد کرد. گفت مهمتر از همه این است که مبارزه با همزاد شوخی نیست. البته مسئلهٔ مرگ و زندگی نیست ولی سرگرمی هم نیست. ادامه داد:

— من آن فن را برگزیدم، زیرا حامیم آن را به من نشان داده بود وقتی که از او خواستم تا مثالی برای فنون تولتکهای کهن بزند. تقریباً از شدت خنده روده پر شده بود. تقاضای من او را به یاد تجربهٔ خودش انداخته بود. حامی او، نساوال الیاس، نمایش خشنی از همین فن را برایش اجرا کرده بود.

دون‌خوان گفت که چون چارچوب آئینه‌اش را از چوب ساخته بود، می‌بایست از من هم می‌خواست که همین کار را کنم، ولی او می‌خواست بداند که اگر قاب من محکمتر از قاب او یا حامیش باشد چه اتفاقی خواهد افتاد. قاب آنها شکسته شده و همزاد از آن بیرون آمده بود.

توضیح داد که در خلال زورآزمایی او، همزاد قاب را شکسته و دو تکه چوب در دست او و حامیش باقی مانده بود و ضمن اینکه آئینه در آب غوطه می‌خورد، همزاد از آن بالا می‌آمد.

حامیش می‌دانست چه نوع دردسری در انتظار او است. همزادها در بازتاب آئینه‌ها، واقعاً ترس‌آور نیستند، زیرا شخص تنها یک شکل، نوعی توده می‌بیند، ولی وقتی بیرون می‌آیند، نه تنها واقعاً ترسناک

به نظر می‌رسند، بلکه باعث دردسر می‌شوند. خاطر نشان کرد که به محض آنکه همزاده‌ها از طبقه خود خارج شوند، بازگشت برای آنها خیلی مشکل است. در مورد انسانها هم همین‌طور است. اگر بینندگان در طبقه مربوطه به این موجودات مخاطره‌کننده، دیگر از آنها خبری نخواهد شد، گفت:

— آئینه من با نیروی همزاد خرد شد، دیگر دریچه‌ای نبود و همزاد نمی‌توانست بازگردد. بنابراین به دنبال من افتاد. دور خود می‌چرخید و واقعاً به دنبال من می‌دوید، تقلا می‌کردم و با سرعت می‌دویدم و از ترس فریاد می‌کشیدم. مثل دیوانه‌ها از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتم. در تمام مدت همزاد مثل سایه بدنالم بود.

دوون خوان گفت که حامیش به دنبال او می‌دوید ولی او خیلی پیر بود و نمی‌توانست با سرعت کافی حرکت کند. به هر حال فکرش خوب کار می‌کرد و به دوون‌خوان گفت که رد گم کند تا او بتواند برای رهاییش از دست همزاد اقدامات لازم را به عمل آورد. فریاد زد که می‌خواهد آتشی برافروزد و دوون‌خوان باید دور آن بدود تا همه چیز آماده شود. بعد ضمن اینکه دوون‌خوان دور تپه می‌دوید و از شدت ترس دیوانه شده بود، رفت که شاخه خشک جمع کند.

دوون‌خوان اعتراف کرد که وقتی دور آتش می‌دوید، این فکر به ذهنش رسید که حامیش واقعاً از همه چیز لذت می‌برد. می‌دانست که حامیش سالکی است مبارز که در هر موقعیتی می‌تواند سر خود را گرم کند. پس چرا در این موقعیت این کار را نکند؟ لعظه‌ای چنان نسبت به حامیش خشمگین شد که حتی همزاد از شکار او صرف‌نظر کرد و دوون‌خوان با قطعیت حامیش را به بدخواهی متهم کرد. حامیش پاسخی نداد ولی وقتی که نگاهی به پشت سر دوون‌خوان و به همزاد انداخت و دید که همزاد با حضور خود آنها را تهدید می‌کند، از شدت وحشت واقعی حرکتی کرد. دوون‌خوان خشمش را فراموش کرد و دوباره دایره‌وار شروع به دویدن کرد. دوون‌خوان با خنده گفت:

— حامی من واقعاً پیری شیطان‌صفت بود. آموخته بود که در درون بخندد، خنده در چهره‌اش معلوم نمی‌شد و به همین علت درحالی که واقعاً می‌خندید می‌توانست وانمود کند که می‌گریه یا خشمگین است. آن روز، وقتی که همزاد دایره‌وار مرا تعقیب می‌کرد حامیم آنجا ایستاده بود و از

اتهاماتی که به او زده بودم دفاع می‌کرد. هر بار که دوان دوان از مقابلش می‌گذشتم، فقط قسمتی از حرفهای او را می‌شنیدم. وقتی دفاعیاتش تمام شد، قسمت دیگری از توضیحاتش را شنیدم که می‌گفت مقدار زیادی چوب جمع‌آوری کرده و همزاد بزرگ است و بزرگی آتش باید به اندازه بزرگی همزاد باشد و ممکن است که حیلۀ او مؤثر نیفتد. تنها ترس دیوانه‌کننده من، مرا وادار به اوامه حرکت می‌کرد. سرانجام می‌بایست متوجه شده باشد که چیزی نمانده است از شدت خستگی از پا درآیم. آتش را برافروخت و شعله‌ها را سپر میان من و همزاد کرد.

دوان خوان گفت که تمام شب را کنار آتش گذرانند، بدترین زمان برایش وقتی بود که حامیش برای جمع‌آوری شاخه‌های خشک او را تنها می‌گذاشت. چنان ترسیده بود که با خدای خود پیمان بست طریقت‌معرفت را رها کند و زارع شود. دوان خوان افزود:

— صبح روز بعد که همه انرژی‌م از بین رفته بود، همزاد ترتیبی داد و مرا در آتش انداخت و بشدت سوختم.

— بر سر همزاد چه آمد؟

— حامیم هرگز نگفت که چه بر سر همزاد آمد ولی فکر می‌کنم که هنوز بی‌هدف سرگردان است و سعی می‌کند راه برگشتی بیابد.

— پیمانی که با خداوند بستنی چه شد؟

— حامیم گفت نگران نباشم، پیمان بسیار خوبی است ولی من نمی‌دانسته‌ام کسی صدایم را نمی‌شنود، زیرا تنها چیزی که وجود دارد فیوضات عقاب است و راهی برای پیمان‌بستن با آنها نیست.

— اگر همزاد تو را می‌گرفت چه بر سرت می‌آمد؟

— احتمالاً از شدت ترس مرده بودم. اگر می‌دانستم گرفتار او شدن چه پیامدی دارد، می‌گذاشتم تا مرا بگیرد. آن زمان آدم بی‌پروایی بودم. اگر همزادی تو را بگیرد یا زهره‌ترك می‌شوی و می‌میری یا با او مبارزه می‌کنی. زیرا بعد از مبارزه‌ای به‌ظاهر وحشیانه انرژی همزاد از بین می‌رود. همزاد نمی‌تواند با ما کاری بکند و ما نیز نمی‌توانیم با او کاری کنیم؛ ورطه‌ای میان ماست.

بینندگان کهن یقین داشتند که در لفظه‌ای که نیروی همزاد کاهش می‌یابد، اقتدارش را به انسان واگذار می‌کند. اقتدار، ای عجب! بینندگان کهن

آنقدر همزاد داشتند که از سروکولشان بالا می‌رفت و قدرت همزادهایشان به پیشیزی نمی‌ارزید.

دو خون توضیح داد که این وظیفه نیز به عهدهٔ بینندگان جدید بود که به این اغتشاش خاتمه دهند. آنها دریافته بودند تنها چیزی که اهمیت دارد بی‌عیب و نقص بودن، یعنی انرژی آزاد شده است. برآستی در بین بینندگان کهن کسانی بودند که همزادهایشان آنها را نجات دادند. ولی این ربطی به اقتدار همزادها نداشت که از چیزی دفاع کنند. بیشتر بی‌عیب و نقصی آن مردان بود که باعث می‌شد از نیروی آن اشکال دیگر حیات استفاده کنند.

بینندگان جدید همچنین مهترین چیز را دربارهٔ همزادها کشف کردند. چیزی که آنها را برای انسان قابل استفاده یا بی‌فایده می‌سازد. همزادهای بی‌فایده که تعدادشان نیز زیاد است، آنهایی هستند که در درون خود فیوضاتی دارند که با فیوضات درون ما همخوانی ندارند. چنان با ما تفاوت دارند که کاملاً غیرقابل استفاده‌اند. همزادهای دیگر که تعدادشان به‌طور قابل توجهی ناچیز است، شبیه ما هستند، یعنی فیوضاتی دارند که با فیوضات ما همخوانی دارد. پرسیدم:

— انسان از آنها استفاده می‌کند؟

— به جای لنت «استفاده» باید واژهٔ دیگری به‌کار ببریم. منظورم این است که آنچه بین بینندگان و این نوع همزادها اتفاق می‌افتد، چیزی مثل مبادلهٔ منصفانهٔ انرژی است.

— چگونه این مبادله رخ می‌دهد؟

— به وسیلهٔ فیوضاتی که همخوانی دارند. این فیوضات طبیعتاً در آگاهی سوی چپ انسان هستند. سویی که انسان عادی هرگز از آن استفاده نمی‌کند. به همین دلیل دنیای آگاهی سوی راست یا سوی منطقی به روی همزادها کاملاً بسته است.

گفت فیوضاتی که همخوانی دارند، وجه مشترکی به انسان و همزاد می‌دهند. سپس ضمن آشنایی، وابستگی عمیق‌تری به وجود می‌آورند که به هر دو شکل حیات اجازه می‌دهد تا از این موقعیت استفاده کنند. بینندگان به دنیای خصوصیات الیری همزادانند. آنها پیشاهنگان و نگهبانان شکفت‌آوری می‌سازند. همزادها در طلب میدان بزرگتر انرژی

انسانند. به کمک آن به خود مادیت می‌دهند.

به من اطمینان داد که بینندگان با تجربه، با هدایت این فیوضات مشترک آن را کاملاً متمرکز می‌کنند. مبادله در این زمان صورت می‌گیرد. بینندگان کهن این روند را نمی‌فهمیدند و فنون پیچیده خیره‌نگریستن را توسعه دادند تا به اعماقی روند که من در آئینه دیده بودم. ادامه داد:

— بینندگان کهن از وسیله پیچیده‌ای استفاده می‌کردند که در پایین رفتن به آنها کمک می‌کرد. طنابی مخصوص بود از ریسمان چند لا که دور کمرشان گره می‌زدند. انتهای نرم آن را که در ناف جای می‌گرفت در انگم خیسانده بودند. وقتی که بینندگان غرق در تفکر می‌شدند، دستیار یا دستیارانشان آنان را با این طناب نگه می‌داشتند. طبیعتاً مستقیماً خیره شدن به بازتاب شفاف برکه یا دریاچه‌ای ژرف خیلی کوبنده‌تر و خطرناک‌تر از آن کاری است که ما با آئینه انجام دادیم.

— این پایین رفتن واقعاً جسمی بود؟

— اگر می‌دانستی که آدم قادر به چه کارهایی است تعجب می‌کردی. خصوصاً وقتی که انسان بر آگاهی خویش مسلط باشد. بینندگان کهن در اشتباه بودند. ضمن سیر و سیاحت در اعماق به شگفتی‌ها دست یافتند، ملاقات با همزاد کار پیش‌پا افتاده آنان بود.

لا بد اکنون متوجه شده‌ای که صحبت درباره اعماق نوعی شکل‌بیان است. اعماقی وجود ندارد. فقط مسئله استفاده از آگاهی مطرح است. با وجود این بینندگان کهن هرگز متوجه آن نشدند.

به دون خوان گفتم که با توجه به آنچه او درباره تجربه‌اش با همزاد گفته است و با توجه به برداشت ذهنیم از ضربات نیرومند همزادها در آب به این نتیجه رسیده‌ام که همزادها خیلی پرخاشگر هستند. گفت:

— نه، واقعاً این‌طور نیست. نه اینکه برای پرخاشگری انرژی کافی ندارند، بلکه انرژی آنها از نوع دیگری است. آنها بیشتر مثل جریان برق هستند و موجودات ارگانیك بیشتر شبیه امواج حرارتند.

— پس چرا آن همزاد همه این مدت به دنبالت بود؟

— اینکه معما نیست. هیجان توجه آنها را جلب می‌کند. ترس حیوانی بیش از همه توجه آنها را جلب می‌کند. ترس، نوعی انرژی مناسب با آنها را آزاد می‌کند. ترس حیوانی، فیوضات درون آنها را دوباره

به کار می‌اندازد، از آنجا که ترس من آرام نشده‌نی بود. همزاد به دنبال آن می‌رفت یا بهتر بگویم ترس من همزاد را گیر انداخته بود و او را رها نمی‌کرد.

گفت که این بینندگان کهن بودند که دریافته‌اند همزاد از ترس حیوانی بیش از هر چیز دیگری لذت می‌برد. حتی تا آنجا پیش رفتند که با ترساندن مردم دیگر تا سرحد مرگ آگاهانه همزادهایشان را تقویت کردند. بینندگان کهن یقین داشتند که همزادها احساسات بشری دارند ولی بینندگان جدید چیز دیگری «دیدند». آنها «دیدند» که انرژی آزاد شده توسط هیجان‌ات، توجه همزادها را جلب می‌کند. عشق نیز همچون نفرت یا اندوه مؤثر است.

دو نخوان افزود که اگر او به همزاد علاقه‌مند می‌شد، همزاد در پی او می‌رفت، گرچه این تعقیب حالت دیگری داشت. پرسیدم اگر او ترسش را مهار کرده بود، همزاد از تعقیب او دست برمی‌داشت. پاسخ داد که مهار کردن ترس، ترسندگان کهن بود. چنان ترس خود را مهار می‌کردند که می‌توانستند آن را تکه تکه کنند. ترس خود را مثل غذا تقسیم می‌کردند و بدین ترتیب همزاد را به دام می‌انداختند. در واقع همزادها را به اسارت می‌گرفتند. دو نخوان ادامه داد:

— آن بینندگان کهن، مردان وحشتناکی بودند. من نباید زمان گذشته را در صحبت به کار برم. حتی امروز هم مردان وحشتناکی هستند. هدف آنها تسلط بود، می‌خواستند بر هر چیزی و هر کسی مسلط شوند. — حتی امروز، دو نخوان؟

و می‌خواستم برآیم بیشتر توضیح دهد.

موضوع را تغییر داد و گفت که من واقعا فرصتم را برای پیش از حد ترسیدن از دست داده‌ام. گفت آن طور که من قاب آئینه را قیراندود کرده‌ام. بدون شك مانع نفوذ آب به پشت شیشه شده است، او این مسئله را عامل تعیین کننده‌ای می‌دانست که مانع شده بود تا همزاد آئینه را خرد کند. گفت:

— خیلی حیف شد، حتی ممکن بود از این همزاد خوشتر آید. به هر حال همانی نبود که روز قبل آمده بود. دومی کاملا وابسته به تو بود. — دو نخوان، خودت هم همزاد داری؟

— همان طور که می‌دانی من همزاده‌های حامیم را دارم. نمی‌توانم بگویم که نسبت به آنها همان احساسی را دارم که حامیم داشته. او مردی آرام اما احساساتی بود که با دست و دلبازی همه چیز خود، حتی انرژی‌اش را می‌داد. همزاده‌هایش را دوست داشت. پشیمان نمی‌شد که به همزاده‌هایش اجازه دهد از انرژی او استفاده کنند و به خود مادیت بخشند. حتی یکی از آنها شکل عجیب و غریبی پیدا کرد.

دون خوان ادامه داد و گفت از آنجا که تمایلی به همزاده‌ها ندارد، هرگز مزه واقعی آنها را به من نپوشانده است. در حالی که هنوز زخم سینه‌اش بهبود نیافته بود، حامیش این کار را با او کرده است. همه چیز از آنجا شروع شد که فکر کرد حامیش مرد عجیبی است. دون‌خوان تازه از چنگت خرده ستمگر گریخته بود که مشکوک شد به دام دیگری افتاده است. قصبه داشت چند روزی صبر کند تا دوباره نیرویش را به دست آورد و بعد وقتی که آن پیرمرد در خانه نیست بگریزد، ولی پیرمرد باید افکار او را خوانده باشد، زیرا روزی با حالتی که انگار رازی را فاش می‌کرد تجواکشان به دون‌خوان گفت که باید به سرعت خوب شود تا هر دو بتوانند از دست اسیر کننده و زجر دهنده‌اش بگریزند. سپس پیرمرد در حالی که از شدت ترس و ضعف می‌لرزید، در را باز کرد و مرد غول‌پیکری به داخل اتاق آمد که صورت ماهی مانند‌ی داشت. گویی پشت در گوش ایستاده بود. رنگش سبز خاکستری بود. تنها یک چشم بزرگ و بدون پلک داشت و هیكلش تمام مرض در را می‌پوشاند. دون‌خوان گفت چنان متعجب و وحشتزده شد که از حال رفت و سالها طول کشیده بود تا ملسم این ترس را بشکند. پرسیدم:

— همزاده‌ها برایت مفید هستند، دون‌خوان؟

— گفتنش خیلی مشکل است. به یک معنا همزاده‌هایی را که حامیم به من داده است دوست دارم، در عوض آنها نیز می‌توانند علاقه‌ای باور نکردنی ابراز کنند، ولی برای من قابل درک نیستند. آنها در اختیارم هستند تا اگر روزی احتمالاً در آن بیکرانی، در بیکرانی فیوضات عقاب تنها ماندم از مصاحبت آنان بهره‌مند شوم.

۷

پیوندگاه

پس از مبارزه با همزاده‌ها، دون‌خوان تا ماه‌ها از ادامه توضیحاتش خوب داری کرد. روزی دوباره آن را از سر گرفت. حادثه عجیبی باعث این کار شد.

دون‌خوان در مکزیك شمالی بود. تنگت غروب بود و تازه به خانه محل سکونت او رسیده بودم که بی‌درنگ سرا به حالت ابرآگاهی برد. در يك چشم به هم زدن به یاد آوردم که بازگشت دون‌خوان به سونورا همیشه وسیله‌ای برای احیای درون بود. برایم توضیح داده بود که يك ناوال راهبری است که مسئولیت‌های خطیری به عهده دارد و به همین علت باید نقطه اتکای مادی داشته باشد، مکانی که تلاقی انرژی‌ها بخوبی انجام گیرد. صحرای سونورا برای او چنین مکانی بود.

به هنگام ورود به حالت ابرآگاهی متوجه شدم که شخص دیگری در تاریک و روشن خانه پنهان شده است. از دون‌خوان پرسیدم که خنارو در

خانه است. پاسخ داد که تنهاست و آنچه توجه مرا جلب کرده یکی از همزادهایش است، همانی که از خانه مراقبت می‌کند.

سپس دون‌خوان حرکت عجیبی کرد. روی درهم کشید، گویی تعجب کرده یا ترسیده بود. بی‌درنگ شکل ترس‌آور مرد عجیبی در آستانه در اتاقی که در آن نشسته بودیم پدیدار شد. حضور آن مرد عجیب، چنان مرا ترساند که واقعا سرم گیج رفت. قبل از آنکه بتوانم به حال طبیعی بازگردم، مرد با جمعیت تمام تلوتلوخوران به سویم آمد. وقتی بازویم را گرفت، لرزشی به من دست داد که شبیه جریان تخلیه بار الکتریکی بود. زبانم بند آمد. وحشتی مرا فرا گرفت که نمی‌توانستم آن را از خود دور کنم. دون‌خوان به من لبخند می‌زد. با لکنت و ناله سعی می‌کردم کمک بطلبم که ضربه شدیدتری به من وارد آمد.

مرد با چنگش مرا محکم گرفت و سعی کرد از پشت به زمین اندازد. دون‌خوان با لحنی که در آن شتابی نبود از من خواست تا خود را جمع و جور کنم، با ترس خود مبارزه نکنم و خود را به دست آن بسپارم. گفت: «یترس، بدون اینکه وحشت‌زده باشی! به کنارم آمد و بدون آنکه در مبارزه من مداخله‌ای کند به نجوا در گوشم گفت که باید تمام تمرکز را به نقطه میانی معطوف کنم.

در طی سالیان، همیشه تأکید کرده بود که طول و عرض بدنم را با دقت بسیار اندازه‌گیری و نقطه میانی آن را درست تعیین کنم. همیشه گفته بود که چنین نقطه‌ای مرکز واقعی انرژی ماست.

به محض آنکه دقتم را به نقطه میانی متمرکز کردم، آن مرد رهایم کرد. در این لحظه آگاه شدم که موجودی که فکر می‌کردم انسان است، در حقیقت تنها شبیه انسان بود. در لحظه‌ای که همزاد شکل انسانیش را از دست داد، به حبایی بی‌شکل با نوری مات بدل شد. به راه افتاده به دنبالش رفتم. نیروی عظیمی مرا وادار می‌کرد که نور مات را دنبال کنم.

دون‌خوان متوقفم کرد. آرامی مرا به حیاط خانه‌اش برد و روی صندوق بزرگی که از آن به عنوان نیسکت استفاده می‌کرد نشانده.

این تجربه وضع روحیم را مغشوش کرده بود، ولی بیشتر از همه، این مسئله باعث اغتشاش فکری من شده بود که چگونه ترس فلج‌کننده من پسرعت و کاملاً از بین رفته است.

درباره تغییر حالت ناگهانی توضیح دادم. دون‌خوان گفت که هیچ چیز عجیبی در تغییر حالت ناگهانی من وجود ندارد و به محض آنکه تابش آگاهی درون پیله انسان از آستانه معینی فراتر رود، ترس از بین می‌رود. سپس توضیحاتش را از سر گرفت. یک بار دیگر به اختصار حقایقش را که در مورد آگاهی عنوان کرده بود، بازگو کرد. گفت که دنیای هینی وجود ندارد، بلکه تنها کیهانی از میدان انرژی است که بینندگان. فیوضات عقاب می‌نامند. پسر از فیوضات عقاب ساخته شده و فی‌نفسه حباب فروزان انرژی است. هر یک از ما در پیله‌ای محصور شده که بخش کوچکی از این فیوضات را در میان گرفته است. آگاهی در اثر فشار مداوم فیوضات بیرون پیله که به آن فیوضات آزاد می‌گویند بر فیوضات درون پیله به وجود می‌آید. آگاهی، مشاهده و ادراک را به وجود می‌آورد. این حادثه وقتی روی می‌دهد که فیوضات درون پیله با فیوضات آزاد مطابق آن همسو شوند. ادامه داد:

— حقیقت بعدی این است که این ادراک تحقق می‌یابد، زیرا در هر یک از ما عاملی وجود دارد که پیوندگاه نامیده می‌شود و فیوضات درونی و بیرونی را برای همسویی برمی‌گزیند. همسویی ویژه‌ای که ما آن را به‌عنوان دنیا مشاهده و درک می‌کنیم، ناشی از نقطه خاصی است که پیوندگاه در آن نقطه و در پیله ما قرار گرفته است.

این مطلب را چند بار تکرار کرد و به من فرصت داد تا آن را بفهمم. بعد گفت که برای تأیید حقایق آگاهی به انرژی نیازمندم. ادامه داد: — به تو گفته‌ام که سروکار داشتن با خرده مستمگران به بینندگان کمک می‌کند تا مانور پیچیده‌ای را انجام دهند. این مانور جابجایی پیوندگاهشان است.

گفت که مشاهده همزاد برای من به این معناست که پیوندگاهم را از جای عادی‌ش حرکت داده‌ام. به زبان دیگر تابش آگاهی به فراسوی آستانه معینی حرکت کرده و ترسم را از بین برده است. همه این وقایع اتفاق افتاده است، زیرا من به اندازه کافی انرژی اضافی داشته‌ام.



آخرهای شب، بعد از اینکه از گردشی در کوهستانهای آن اطراف بازگشتیم. گردشی که قسمتی از آموزشهایش دربارهٔ سوی راست بود، دونخوان مرا به حالت ایرآگاهی فرستاد و بعد به توضیحاتش ادامه داد. گفت که برای بحث دربارهٔ ماهیت پیوندگاه باید ابتدا از بحثی دربارهٔ اولین دقت شروع کنند.

گفت که بینندگان جدید شیوه‌های نامشهودی را که براساس آن اولین دقت عمل می‌کند مورد مطالعه قرار دادند و وقتی که آن را برای دیگران وصف می‌کردند، برای حقایق آگاهی ترتیبی قابل شدند. به من اطمینان داد که همهٔ بینندگان به چنین توضیحاتی تن نمی‌دادند. مثلاً، حامیش، ناوال خولیان اهمیت چندانی به توضیحات نمی‌داد، ولی حامی ناوال خولیان یعنی ناوال الیاس که خوشبختانه دونخوان با او آشنا شده بود، به این مطلب اهمیت می‌داد. دونخوان با «دیدن» خود و با کمک توضیحات مفصل و دور و دراز ناوال الیاس و توضیحات اندک ناوال خولیان موفق شده بود این حقایق را درک و تأیید کند.

دونخوان توضیح داد که برای آنکه اولین دقتمان به دنیایی که مشاهده می‌کنیم متمرکز شود، باید فیوضات معینی را برگزید که از نوار باریک آگاهی بشری انتخاب می‌شوند. فیوضات کنار گذاشته شده، گرچه در دسترس ما هستند ولی در تمام مدت عمر ما ناشناخته و در حال رکود می‌مانند.

بینندگان جدید فیوضات برگزیده را سوی راست، آگاهی عادی، تونال، این دنیا، شناخته، اولین دقت، و انسانهای معمولی آن را حقیقت، منطقی، عقل سلیم می‌نامند.

فیوضات برگزیده قسمت بزرگی از نوار آگاهی بشر را درست می‌کنند که خود بخش بسیار کوچکی از حلیف کامل فیوضاتی است که درون انسان وجود دارد. فیوضات نادیده گرفته شدهٔ نوار بشری را به عنوان نوعی سرآغاز به ناشناخته می‌پندارند. ناشناخته شامل تودهٔ فیوضاتی است که بخشی از نوار بشری نیستند و هرگز برگزیده نمی‌شوند. بینندگان آن را آگاهی سوی چپ، ناوال، دنیای دیگر، ناشناخته، دومین

وقت می‌نامند. دون‌خوان ادامه داد:

— بینندگان کهن روش گزینش فیوضات معینی را کشف کردند و به‌کار بردند. آنها متوجه شدند که ناوال مرد و زن به خاطر نیروی فوق‌العاده خود می‌توانند با فشاری فیوضات برگزیده را از فیوضات عادی دور و در فیوضات مجاور جابجا کنند. این فشار به عنوان ضربه ناوال شناخته می‌شود.

دون‌خوان گفت که بینندگان کهن از این جایجایی استفاده می‌کردند تا کارآموزانشان را در اسارت نگاه دارند. با این ضربه کارآموزانشان را به بالاترین، حادثه‌ترین و تأثیرپذیرترین حالت آگاهی وارد می‌کردند و در حالی که کارآموزان درمانده در یک چنین حالت نرمش‌پذیری بودند، فنون نادرست خود را به آنان می‌آموختند، فنونی که آنها را نیز چون استادانشان به آدمهای گمراهی بدل می‌کرد.

بینندگان جدید نیز همین فن را به کار می‌برند، ولی بجای آنکه از آن برای این اهداف کثیف استفاده کنند، کارآموزانشان را هدایت می‌کنند تا امکانات بشری را بیاموزند.

دون‌خوان توضیح داد که ضربه ناوال باید به نقطه خاصی وارد آید، به پیوندگاه که در هر فرد جای کاملاً مشخصی دارد. همچنین ضربه باید توسط ناوالی زده شود که «می‌بیند»، به من اطمینان داد که بیپرده است اگر کسی نیروی ناوال را داشته باشد و «نبیند»، درست مثل کسی که «بیند» و فاقد نیروی ناوال باشد. در هر دو مورد، نتیجه، ضربه‌ای معمولی است. یک بیننده می‌تواند پی در پی ضربه را به محل صحیح وارد آورد، بدون اینکه نیروی جابجایی آگاهی را داشته باشد، ولی ناوالی که «نمی‌بیند» حتی قادر نیست ضربه را به محل صحیح وارد آورد.

او همچنین گفت بینندگان کهن کشف کردند که پیوندگاه در جسم مادی نیست، بلکه در پوسته فروزان و در درون پیله است. ناوال این نقطه را از درخشندگی شدید آن تشخیص می‌دهد و بجای ضربه زدن، آن را هل می‌دهد. نیروی فشار در پیله گودرفتگی ایجاد می‌کند و مثل ضربه‌ای بر کتف راست احساس می‌شود، ضربه‌ای که تمام هوا را از ریه بیرون می‌راند. پرسیدم:

— گودرفتگی‌های مختلفی وجود دارد؟

— تنها دو نوع. یکی گودرفتگی و دیگری شکافی کوچک. هر يك اثر خاص خود را دارد. گودرفتگی، کیفیتی گذرا ایجاد می‌کند و باعث جابجایی زودگذری می‌شود، ولی شکاف، کیفیتی عمیق و همیشگی در پیله ایجاد می‌کند و باعث جابجایی دائمی می‌شود.

توضیح داد که معمولا ضربه ناوال به پیله درخشان که در اثر درون‌اندیشی سخت شده است، هیچ تأثیری نمی‌کند. به هر حال گاهی اوقات پیله انسان خیلی نرمش‌پذیرتر است و در اثر کمترین فشار، گودرفتگی کاسه مانندی بر روی آن به وجود می‌آید که اندازه آن از يك گودرفتگی کوچک تا گودرفتگی که يك سوم کل پیله را دربر می‌گیرد تغییر می‌کند. یا شکافی ایجاد می‌شود که امکان دارد تمام پهنا یا درازای پوسته تخم‌مرغی شکل را بگیرد و پیله را به نظر مثل اینکه در خودش پیچیده است بنمایاند.

بعضی از پوسته‌های درخشان، پس از گود شدن، بلافاصله به حالت اول خود بازمی‌گردند. دیگران ساعتها یا حتی روزها گودرفته می‌مانند، ولی خود بخود به حال اول بازمی‌گردند. بعضی‌ها به‌طور مقاوم و تغییرناپذیری گودرفته می‌شوند و برای اینکه شکل اصلی پیله درخشان به حال اول بازگردد، نیاز به ضربه دیگری از طرف ناوال در ناحیه مجاور دارند. تعداد کمی هرگز گودرفتگی خود را از دست نمی‌دهند. هرچقدر هم که ناوال به آنها ضربه وارد آورد، دیگر به شکل تخم‌مرغی خود بازمی‌گردند. دون‌خوان افزود که گودرفتگی با جابجایی تابش آگاهی بر اولین دقت اثر می‌گذارد. گودرفتگی بر فیوضات درون پوسته درخشان فشار می‌آورد و بینندگان مشاهده می‌کنند که چگونه اولین دقت، تحت نیروی این فشار، مرکز ثقل خود را جابجا می‌کند. گودرفتگی با جابجایی فیوضات عقاب درون پیله، تابش آگاهی را بر فیوضات نقاط دیگری می‌افکند که معمولا برای اولین دقت غیرقابل دستیابی است.

پرسیدم آیا تابش آگاهی تنها در سطح پیله درخشان «دیده» می‌شود. کوپی غرق در افکار خودش بود، بلافاصله جواب نداد. شاید پس از ده دقیقه به سؤال پاسخ داد و گفت که معمولا تابش آگاهی در سطح پیله همه موجودات حساس «دیده» می‌شود. در هر صورت پس از آنکه انسان دقتش را گسترش داد، تابش آگاهی عمق پیدا می‌کند. به زبان دیگر از

...مطرح پیله به تعداد زیادی از فیوضاتی که درون پیله‌اند منتقل می‌شود.
ادامه داد:

— وقتی که بینندگان کهن از آگاهی استفاده می‌کردند، می‌دانستند چه کاری انجام می‌دهند. متوجه شده بودند که با ایجاد گودرفتگی در پیله انسان، می‌توانند تابش آگاهی را که بر فیوضات درون پیله می‌تابد به فیوضات مجاور آنها بتابانند.

— تو علوی صحبت می‌کنی که گویی مسئله‌ای مادی مطرح است. چگونه می‌توان در چیزی که فقط تابش است گودرفتگی به وجود آورد.
— تابش به طریقه‌ای وصف‌ناپذیر گودرفتگی در تابش دیگری ایجاد می‌کند. اشتباه تو این است که به فهرست منطقی چسبیده‌ای. منطقی که به‌عنوان انرژی با انسان سروکار ندارد. منطقی با ابزاری که انرژی را به وجود می‌آورد سروکار دارد و هرگز این مسئله را جدی نگرفته است که ما بهتر از ابزار هستیم. ما موجوداتی هستیم که انرژی تولید می‌کنند. حسابهای انرژی هستیم. پس بعید نیست که یک حساب انرژی بتواند در حساب دیگری از انرژی گودرفتگی ایجاد کند.

اضافه کرد که به حق می‌توان تابش آگاهی را که توسط گودرفتگی به وجود آمده است، ابرآگاهی گذرا نامید، زیرا فیوضاتی را برمی‌گزیند که در مجاورت فیوضات عادی‌اند. در نتیجه تغییر ناچیزی رخ می‌دهد. با وجود این، این جابجایی توانایی عظیمی در فهمیدن، در تمرکز و سهمتر از همه در فراموش کردن ایجاد می‌کند. بینندگان دقیقاً می‌دانستند که چگونه از این جهش در مقیاسی کیفی استفاده کنند. «دیدند» که پس از ضربۀ ناوآل، تنها فیوضاتی که در مجاورت فیوضات مورد استفاده روزانه ما هستند ناگهان شفاف می‌شوند و فیوضات دورتر دست نخورده می‌مانند. از اینجا بینندگان نتیجه گرفتند که انسان درحالت ابرآگاهی نیز می‌تواند درست مثل زمانی که در زندگی روزمره است، عمل کند. نیاز به ناوآل مرد و ناوآل زن برای آنها اهمیت اساسی پیدا کرد، زیرا این حالت فقط تا زمانی که گودرفتگی باقی بود ادامه پیدا می‌کرد و پس از آن، تمام وقایع بی‌درنگ فراموش می‌شدند. پرسیدم:

— چرا شخص باید فراموش کند؟

— زیرا فیوضاتی که روشن‌بینی بیشتری به وجود می‌آورند، به‌محضر

آنکه سالک مبارز از حالت ابرآگاهی بیرون آمد. دیگر برگزیده نمی شوند. بدون این گزینش، هر چه که سالک تجربه یا مشاهده کرده امدت ناپدید می شود.

دون خوان گفت یکی از وظایفی که بینندگان برای شاگردانشان در نظر گرفته اند این است که آنان را مجبور کنند تا به یاد آورند. یعنی فیوضاتی را که در خلال حالت ابرآگاهی مورد استفاده قرار داده اند دوباره برگزینند.

به یادم آورد که خنارو همیشه به من توصیه می کرد که یاد بگیرم بجای مداد یا سر انگشتم بنویسم و این همه یادداشت جمع آوری نکنم. دون خوان گفت که در واقع منظور خنارو این بود که وقتی من در حالت ابرآگاهی هستم، از بعضی از فیوضات استفاده نشده برای به خاطر سپردن گفتگو و تجربه ام استفاده کنم و روزی یا گزینش مجدد فیوضاتی که مورد استفاده قرار گرفته اند همه چیزها را به یاد آورم.

به توضیحاتش ادامه داد و گفت که حالت ابرآگاهی نه تنها به عنوان تابشی که به اعماق شکل تخم مرغی انسان می رود، بلکه به عنوان درخششی شدید بر سطح پبله «دید» می شود. با وجود این در مقایسه با تابشی که در اثر آگاهی کامل ایجاد می گردد و همچون فوران نور سفید رنگی در تمام تخم مرغ درخشان «دید» می شود، هیچ است. فوران نوری عظیم که تمام پوسته را فرا می گیرد و فیوضات درونی خود را آنچنان می گستراند که تصویرناپذیر است. پرسیدم:

— اینها موارد خاصی است دون خوان؟

— یقیناً. این فقط برای بینندگان رخ می دهد. هیچ آدم دیگر یا هیچ موجود زنده ای نمی تواند این طور بدرخشد. بینندگانی که با تعمق به آگاهی کامل دست می یابند منظره ای دیدنی دارند. این زمانی است که در درون خویش می سوزند. آتش درون آنها را می سوزاند. بدینسان با آگاهی کامل با فیوضات آزاد می آمیزند و در ابدیت شناور می شوند.

پس از چند روز، دون خوان را از سونورا به شهری در جنوب مکزیک

برگرداندم که او و گروه سالکانش در آنجا زندگی می‌کردند. روز بعد گرم و مه‌آلود بود. احساس تنبلی می‌کردم و نمی‌دانم چرا بی‌حوصله بودم. بعد از ظهر آرامش ناخوشایندی تمام شهر را فراگرفته بود. من و دون‌خوان در اتاق بزرگ روی صندلی راحتی نشسته بودیم. به او گفتم که زندگی در مناطق روستایی مکزیک به مزاق من خوشایند نیست، احساس سکوت اجباری در آن شهر برایم ناخوشایند بود. تنها صدایی که به گوشم می‌رسید، صدای کودکانی بود که در دوردست فریاد می‌زدند، نمی‌توانستم بفهمم که بازی می‌کردند یا از شدت درد فریاد می‌کشیدند. دون‌خوان گفت:

— در اینجا تو همیشه در حالت ابرآگاهی هستی. تفاوت بزرگی است، به هر حال اهمیتی ندارد. باید به زندگی کردن در چنین شهرهایی عادت کنی. روزی در یکی از این شهرها زندگی خواهی کرد.

— چرا باید در شهری مثل این شهر زندگی کنم دون‌خوان؟

— برایت توضیح دادم که هدف بینندگان جدید آزاد شدن است و آزادی پیامدهای مخربی دارد. یکی از پیامدهای آن این است که سالک باید با آگاهی کامل در طلب دگرگونی باشد. مطلوب تو همین زندگی است که داری. منطقت را یا پیگیری فهرست خود و مقایسه با فهرست دوستانت تحریک می‌کنی. این مانورها برای تو وقت کمی باقی می‌گذارد که خود و سرنوشتت را بیازمایی. باید همه اینها را رها کنی. بعلاوه اگر به غیر از سکوت مرگبار این شهر چیز دیگری نمی‌شناسی، باید دیر یا زود روی دیگر سکه را جستجو کنی.

— این همان کاری نیست که اینجا می‌کنی دون‌خوان؟

— مورد ما کمی متفاوت است، زیرا ما در آخر راهمان هستیم. در جستجوی چیزی نیستیم. آنچه که همه ما در اینجا انجام می‌دهیم، چیزی است که فقط سالکان می‌فهمند. ما زندگی را روز به روز می‌گذرانیم و کاری نمی‌کنیم. انتظار می‌کشیم. نمی‌خواهم خود را با تکرار این مطلب خسته کنم: می‌دانیم که در انتظاریم و می‌دانیم که در انتظار چه هستیم. ما به انتظار آزادی نشسته‌ایم.

با نیشخندی افزود:

— و حالا که تو هم این مطلب را می‌دانی، بیا به بحثمان در مورد

آگاهی پردازیم.

معمولا وقتی در آن اتاق بودیم، کسی مزاحم ما نمی‌شد و همیشه تصمیم با دون‌خوان بود که زمان بحثمان چقدر طول بکشد. ولی این بار ضربه مؤدبانه‌ای به در خورد و بعد خارو وارد شد و نشست. من خارو را از روزی که با شتاب خاتمه‌اش را ترک کرده بودیم، ندیده بودم. او را در آغوش کشیدم. دون‌خوان گفت:

— خارو می‌خواهد چیزی به تو بگوید. به تو گفته‌ام که او استاد آگاهی است. حالا می‌توانم به تو بگویم که این حرف چه معنایی دارد. او می‌تواند پیوندگاه را پس از آنکه در اثر ضربه ناوال از جای خود تکان خورد به عمق تخم‌مرغ درخشان فرستد.

توضیح داد که خارو یارها پس از آنکه به ابرآگاهی رسیده‌ام، پیوندگام را به جلو برانده است. گفت روزی که برای صحبت کردن روی آن صخره صاف عظیم رفته بودیم، خارو پیوندگام را با هیجان به سوی چپ فرستاد. در واقع چنان با هیجان که کمی خطرناک بوده است.

دون‌خوان ساکت شد، انگار آماده بود که جای خود را به خارو بدهد. سری تکان داد، گویی به خارو علامت می‌داد تا چیزی بگوید. خارو بلند شد و به کنار آمد. بملایمت گفت:

— شعله خیلی مهم است. آن روز را به یاد می‌آوری که وقتی روی این صخره صاف و بزرگ نشسته بودیم و تو را وادار کردم تا به تابش خورشید بر روی یک تکه کوارتز بنگری؟

وقتی خارو از آن روز حرف می‌زد، آن را به یاد آوردم. آن روز، بلافاصله پس از اینکه دون‌خوان از حرف زدن باز ایستاد، خارو شکست نور را در یک تکه کوارتز صیقل شده که از جیبش درآورد و روی سنگ صاف جا داد به من نشان داد. درخشش کوارتز فوراً توجهم را جلب کرده بود بعد، به یاد آوردم که روی تخته سنگ صاف چمباتمه زده بودم و دون‌خوان با چهره نگرانی کنارم ایستاده بود.

می‌خواستم به خارو بگویم که چه مطلبی را به یاد آورده‌ام ولی او شروع به صحبت کرد. دهانش را در گوشم گذاشت و به یکی از دو فانوس اتاق اشاره کرد و گفت:

— شعله را نگاه کن! هیچ حرارتی در آن نیست، شعله خالص است.

شعله خالص می‌تواند تو را به اعماق ناشناخته ببرد. ضمن صحبت او، احساس فشار عجیبی کردم. سنگینی مادی بود. گوشه‌هایم وزوز می‌کرد. چنان از چشمانم اشک می‌ریخت که بسختی خطوط اصلی اثاثیه را می‌دیدم. چشمم کاملاً تاری بود، گرچه چشمانم باز بود. نمی‌توانستم نور شدید فانوس را ببینم. همه چیز در دور و برم تیره و تاری بود. رگه‌های سبز روشن شب‌نمایی ابرهای تیره گذرا را روشن می‌کردند. بعد، همان‌طور که دید چشمانم محو شده بود، ناگهان بازگشت. نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم. انگار مثل يك بادکنک در هوا غوطه می‌خوردم. تنها بودم. ترس برم داشت و منطقم بسرعت توضیحی ساخت که در آن لحظه برایم یا معنی بود. خنارو مرا با استفاده از شعله فانوس هیپنوتیزم کرده بود. کم و بیش احساس رضایت کردم. آرامی غوطه‌ور شدم و سعی کردم نگران نشوم. فکر کردم می‌توانم بدین طریق از نگرانی اجتناب کنم و به مراحل که باید از آن بگذرم تا بیدار شوم تمرکز یابم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که من اصلاً خودم نبودم. واقعاً نمی‌توانستم به چیزی نگاه کنم، زیرا چشمی نداشتم که با آن ببینم. وقتی که سعی کردم جسمم را بررسی کنم، متوجه شدم که تنها می‌توانم آگاه باشم و باوجود این گسویی از بالا به فضای بی‌کران می‌نگریستم. ابرهای عجیبی یا نوری درخشان و توده‌های تاریک در حال حرکت بودند، به‌وضوح موجی از درخشش کهربایی شیارهایی را «می‌دیدم» که چون امواج عظیم و آرام اقیانوسی به سویم می‌آمد. سپس دانستم که چون گوی در فضا شناورم و موج می‌خواست مرا در خود بگیرد و با خود ببرد. بناچار تسلیم آن شدم. اما درست قبل از اینکه موج با من برخورد کند، حادثه غیرمنتظره‌ای روی داد. بادی وزید و مرا از سر راه موج دور کرد.

نیروی باد با سرعت بیش از حدی مرا با خود برد. از میان تونلی بیکران و پر از انوار تند و رنگارنگ گذشتم. دیدم من کاملاً درهم شد و سپس حس کردم که بیدار می‌شوم. رؤیا دیده بودم، رؤیایی که هیپنوتیزم خنارو برایم به ارمغان آورده بود. لحظه‌ای بعد به اتاق بازگشته و در کنار دون‌خوان و دون‌خنارو بودم.



بیشتر ساعات فردای آن روز را در خواب گذراندم. تنگت غروب دوباره با دون‌خوان نشستیم تا صحبت کنیم. پیش از آن خنارو بامن بود ولی حاضر نشد دربارهٔ تجربه‌ام حرفی بزند. دون‌خوان گفت:

— شب گذشته، خنارو پیوندگاہت را به جلو راند ولی شاید ضربه بیش از حد نیرومند بود.

مشاقانہ محتوای تصوراتم را به دون‌خوان گفتم. لبخندی زد. ظاهراً بی‌حوصله بود. گفت:

— پیوندگاہ تو از جای طبیعی‌ش حرکت و تو را وادار به مشاهدهٔ فیوضاتی کرد که به‌طور عادی مشاهده نمی‌شود. به نظر بی‌معنا می‌رسد. این‌طور نیست؟ با این حال کار بزرگی است که بینندگان جدید می‌کوشند آن را روشن کنند.

توضیح داد که افراد بشر به دو علت همیشه فیوضات معینی را برای مشاهده و درک انتخاب می‌کنند. اولین و مهمترین آن به این علت است که به ما آموخته‌اند که این فیوضات مشاهده شدنی هستند. دوم، به خاطر اینکه پیوندگاہ ما این فیوضات را برمی‌گزیند و آماده می‌کند تا مورد استفاده قرار دهد. ادامه داد:

— تمام موجودات زنده پیوندگاهی دارند که فیوضاتی را برای تاکید برمی‌گزینند. بینندگان می‌توانند «بینند» که آیا موجودات زنده از دنیا دید یکسانی دارند. یعنی «بینند» آیا فیوضاتی که پیوندگاہشان را برگزیده است با فیوضات موجودات زنده یکی است.

تاکید کرد که یکی از مهمترین پیشرفتهای بینندگان جدید این کشف بود که پیوندگاہ در پیلهٔ موجودات زنده محلی ثابتی ندارد و در اثر عادت در این نقطهٔ خاص ثابت شده است. از این‌رو کوشش بیش از حد بینندگان جدید، اعمال و امکانات عملی نوینی را به وجود آورد. آنها با کوشش بسیار می‌خواستند به عرف و عادات نوینی دست یابند. ادامه داد:

— ضربهٔ ناوال از اهمیت بسیاری برخوردار است، زیرا این نقطه را به حرکت وامی‌دارد. مکان آن را تغییر می‌دهد. گاهی اوقات نیز حتی

شکافی دانسی در آنجا به وجود می‌آورد. پیوندگاه کاملاً جایجا می‌شود و آگاهی به‌طور قابل توجهی تغییر می‌کند، ولی مطلب مهمتر درک صحیح حقایق آگاهی است تا متوجه شویم که آن نقطه می‌تواند از درون حرکت کند. حقیقت هم‌انگیز این است که بشر همیشه در اثر خطای خویش می‌بازد. بشر چیزی دربارهٔ امکاناتش نمی‌داند.

— شخص چگونه می‌تواند این دگرگونی را از درون انجام دهد؟
— بینندگان جدید می‌گویند که فن این کار در آگاهی است. آنها می‌گویند که ابتدا شخص باید آگاه شود که دنیایی که ما مشاهده می‌کنیم، نتیجهٔ قرار گرفتن پیوندگاهمان در محلی خاص از پیله است. به محض آنکه این مطلب فهمیده شد، پیوندگاه می‌تواند به دلخواه به عنوان نتیجهٔ عادات نوین جایجا شود.

منظورش را از عادات نفهمیدم. خواهش کردم این نکته را روشن کند. گفت:

— پیوندگاه انسان در محل معینی از پیله ظاهر می‌شود، زیرا عقاب این چنین فرمان می‌دهد، ولی محل دقیق آن را عادت تعیین می‌کند، یعنی تکرار اعمال. ابتدا می‌آموزیم که می‌تواند در آنجا جای گیرد و سپس خودمان به آن فرمان می‌دهیم که در آنجا بماند. فرمان ما بدل به فرمان عقاب می‌شود و پیوندگاه در این مکان ثابت می‌گردد. خوب توجه کن! فرمان ما فرمان عقاب می‌شود. بینندگان کهن برای این کشف بهای‌گرافی پرداختند. ما بعد به این مسئله باز خواهیم گشت.

دوباره شرح داد که بینندگان کهن منحصرأ به توسعهٔ هزاران فن از پیچیده‌ترین فنون ساحری تمرکز کرده بودند. اضافه کرد که آنها هرگز نفهمیدند که شیوه‌های پیچیدهٔ آنان با تمام عجیب بودنشان ارزشی جز این نداشت که ثبات پیوندگاه آنها را بشکنند و آن را به حرکت درآورد.

از او خواستم منظورش را بیشتر شرح دهد. پاسخ داد:

— به تو گفته‌ام که ساحری چیزی شبیه ورود به کوچه‌ای بن‌بست است. منظورم این بود که اعمال ساحری ارزش ذاتی ندارند. ارزش آن غیرمستقیم است، زیرا نقش واقعی آن این است که دست از کنترل این نقطه بردارد و پیوندگاه را جایجا کند.

بینندگان جدید نقش واقعی اعمال ساحری را دریافتند و تصمیم گرفتند

مستقیماً به مرحله جابجایی پیوندگاهشان وارد شوند و از هرگونه مراسم و مناسک و ورد و افسون بی‌معنی اجتناب کنند. با وجود این در زمان خاصی، مراسم و ورد و افسون در زندگی سالک مبارز لازم است. من شخصاً تو را با انواع روشهای ساحری آشنا کردم، ولی قصدم تنها این بود که دقت اول تو را از قدرت خود جذبی که پیوندگاهت را ثابت نگه می‌دارد، به جایی دیگر منحرف کنم.

افزود که اسارت و سوسه‌انگیز اولین دقت در خودجذبی و یا در منطق، نیروی بازدارنده پر قدرتی است و رفتار، طبق آداب و رسوم به خاطر تکراری بودن آن اولین دقت را مجبور می‌کند تا مقداری از انرژی را از توجه به فهرست آزاد سازد. در نتیجه پیوندگاه ثباتش را از دست می‌دهد. پرسیدم:

— برای شخصی که ثبات پیوندگاهش را از دست داده است، چه اتفاقی می‌افتد؟
لبخندزنان گفت:

— اگر سالک مبارزی نباشد، فکر می‌کند که می‌خواهد عقلش را از دست بدهد، درست مثل تو که زمانی فکر می‌کردی دیوانه شده‌ای، و اگر سالکی مبارز باشد که می‌داند دیوانه شده است و حیورانه انتظار می‌کشد. سلامت جسم و روح یعنی که پیوندگاه ثابت است. وقتی که پیوندگاه جابجا می‌شود، به این معنی است که شخص به معنای واقعی کلمه دیوانه شده است.

گفت که برای سالکی که پیوندگاهش جابجا شده است دو راه وجود دارد: یکی اینکه قبول کند که بیمار است و مثل دیوانه‌ها رفتار کند و نسبت به دنیاها عجیب که دگرگونیش به او می‌نمایاند، واکنش احساساتی نشان دهد. دیگر اینکه خونسرد و تالم‌ناپذیر بماند و بداند که پیوندگاه روزی به محل اصلی خویش باز خواهد گشت.

— اگر پیوندگاه به مکان اصلی‌ش بازنگردد چه می‌شود؟

— در این صورت او از دست رفته است و یا دیوانه‌ علاج‌ناپذیر باقی می‌ماند، زیرا پیوندگاهش هرگز نمی‌تواند دنیا را آنچنانکه ما می‌شناسیم بسازد و یا بیننده بی‌همتایی می‌شود که سفرش را به سوی ناشناخته آغاز کرده است.

— چه چیزی این یا آن یکی را مشخص می‌کند؟

— انرژی! بی‌عیب و نقص بودن! سالکان بی‌عیب و نقص عقل خود را از دست نمی‌دهند. آنها تألم ناپذیر می‌مانند. بارها به تو گفته‌ام که سالکان بی‌عیب و نقص ممکن است دنیاها را وحشتناکی ببینند و پا وجود این لحظه‌ای بعد با دوستانشان یا بیگانگان لطیفه‌ای بگویند و بخندند.

گفتم همان‌طور که در گذشته نیز بارها گفته‌ام، یک سلسله تجربیات درهم‌گسیخته حسی ناشی از اثرات بعدی مصرف گیاهان توهم‌زا باعث شده است که فکر کنم بیمار هستم. من از مراحل ناهماهنگی کامل فضا و زمان گذشته و دچار وقفه‌های خیلی ناراحت‌کننده در تمرکز ذهنی شده بودم. حتی تصورات و یا توهمات واقعی درباره مردم و مکانهایی که به آنها خیره می‌شدم داشتم، گویی که همه آنها وجود داشته‌اند. بایست می‌پذیرفتم که داشتم عقلم را از دست می‌دادم. گفت:

— با معیارهای معمولی داشتنی عقلمت را از دست می‌دادی، ولی از دیدگاه بینندگان اگر آن را از دست می‌دادی چیز زیادی از دست نداده بودی. عقل برای بینندگان چیزی نیست جز خوداندیشی در فهرست انسان. اگر تو این خوداندیشی را از دست بدهی ولسی بنیانت را حفظ کنی، در واقع زندگی کاملاً نیرومندتری از موقعی داری که آن را حفظ می‌کردی.

خاطر نشان ساخت که نقطه ضعف من واکنشهای احساسی من است که مانع درک این مطلب می‌شود: عمقی که پیوندگام در نوار فیوضات بشری به آن رسیده است شگفتی تجربیات حسی مرا تعیین می‌کند. به او گفتم که حرفهایش را درک نمی‌کنم، زیرا هیأتی را که فیوضات نوار بشری می‌نامد برایم قابل درک نیست. من آن را چون روپانی که به دور توپی کشیده‌اند مجسم می‌کنم.

گفت که نوار نامیدن، گمراه کننده است و با این تشبیه می‌خواهد منفلورش را به من بفهماند. توضیح داد که شکل درخشان انسان مثل توپی از پنیر سفید است با ورقه کلفتی از پنیر تیره‌تر در داخل آن، مرا نگریست و خندید. می‌دانست که پنیر دوست ندارم.

طرحی بر تخته سیاه کوچکی کشید. شکل تخم‌مرغی رسم کرد و آن را به چهار قسمت طولی تقسیم کرد. گفت که این خطوط را بلافاصله پاک

خواهد کرد، زیرا تنها برای این منظور رسم کرده است که از محل نوار در پیله انسان تصویری به من بدهد. بعد نوار کلقتی بین اولین و دومین قسمت رسم کرد و خطوط قبلی را پاک کرد. توضیح داد که نوار مثل يك برش پنیر چدار در درون آن گلوله پنیر است. ادامه داد:

... حال اگر آن پنیر سفید شفاف بود، نسخه کاملی از پیله انسانی در اختیار داشتی. پنیر چدار تمام این قسمت درونی پنیر سفید را دربر می‌گیرد. لایه‌ای است که از سطح يك طرف به سطح طرف دیگر می‌رسد. پیوندگاه انسان در سطح بالایی پیله و در فاصله سه چهارم رأس آن قرار دارد. وقتی که ناوال به این نقطه که درخشندگی شدیدی دارد، فشار وارد آورد، این نقطه به طرف درون برش پنیر چدار حرکت می‌کند. اهرآگاهی زمانی پدیدار می‌شود که تابش شدید پیوندگاه، فیوضات به خواب رفته درون لایه پنیر چدار را روشن کند. هنگامی که شخص حرکت تابش پیوندگاه را درون آن لایه، می‌بیند، احساس می‌کند که این تابش در سطح پیله به طرف چپ جا بجا می‌شود.

سه چهار بار این تشبیه را تکرار کرد ولی من آن را نفهمیدم. مجبور شد که بیشتر توضیح دهد. گفت که شفافیت تخم مرغ درخشان تصور حرکت به سمت چپ را به وجود می‌آورد، درحالی که حرکت پیوندگاه در حقیقت حرکت به عمق است، به داخل تخم مرغ درخشان و در ضخامت نوار انسانی.

خاطر نشان کردم که از حرفهای او این طور به نظر می‌رسد که بینندگان وقتی «می‌بینند» پیوندگاه حرکت می‌کند، گویی از چشمهایشان استفاده می‌کنند. گفت:

... انسان ناشناختنی نیست. درخشندگی انسان تقریباً به گونه‌ای «دیده» می‌شود که گویی شخص فقط از چشمها استفاده می‌کند.

همچنین توضیح داد که بینندگان کهن حرکت پیوندگاه را «دیده» بودند ولی هرگز به فکرشان خطور نکرده بود که این حرکتی به عمق است. در عوض، با پیروی از «دیدنشان» عبارت «جابجایی به سمت چپ» را ساختند که بینندگان جدید گرچه می‌دانستند «جابجایی به سمت چپ» اصطلاحی نادرست است، ولی باز هم آن را تکرار کردند.

همچنین گفت که در طول کارآموزیم بارها پیوندگاهم را درست

مثل همین لحظه به حرکت واداشته است. از آنجا که جایجایی پیوندگاه همیشه در ژرفنامته، هرگز هویت خود را از دست نداده‌ام. با وجود این واقعیت که همیشه از فیوضاتی استفاده کرده‌ام که قبلا هرگز آنها را به کار نبرده بودم. گفت:

— وقتی ناوال به این نقطه فشار می‌آورد، این نقطه به هر حال يك جای نوار انسانی قرار می‌گیرد، ولی محل آن اصلا اهمیتی ندارد، زیرا هر جا که قرار گیرد، نقطه دست نخورده‌ای است.

آزمون عمده‌ای که بینندگان جدید برای سالکان کارآموزشان تدارک می‌بینند، بازگشت از مسیری است که پیوندگاهشان تحت تأثیر ناوال در پیش گرفته است. وقتی که این بازگشت انجام گرفت، شخص تمامیت خویش را باز می‌یابد.

ادامه داد و گفت که به گفته بینندگان جدید به محض اینکه در دوره رشدمان، تابش آگاهی در نوار انسانی فیوضات متمرکز شود و بعضی از آنها را برای تأکید بیشتر برگزینند، به دوری باطل وارد می‌شود. هر چه بیشتر پیوندگاه به فیوضات معینی تأکید کند، به همین نسبت موقعیتش با ثبات تر می‌شود. یعنی می‌توان گفت که فرمان ما، فرمان عقاب می‌شود. بدیهی است وقتی که آگاهی ما در اولین دقت توسعه یافت، فرمان چنان پرقدرت است که شکستن این دور و وادار کردن پیوندگاه به جایجایی، پیروزی واقعی است.

دون‌خوان گفت که پیوندگاه همچنین باعث می‌شود که اولین دقت به صورت دسته‌جمعی مشاهده کنند، مثالی برای آن دسته از فیوضات که به‌طور دسته‌جمعی برگزیده می‌شوند، جسم انسان است. آن‌طور که ما آن را مشاهده می‌کنیم به قسمت دیگری از تمامیت ما، یعنی پیلۀ درخشان هرگز تأکیدی نمی‌شود و به دست فراموشی سپرده می‌شود. زیرا تأثیر پیوندگاه نه تنها باعث می‌شود که دسته‌ای از فیوضات را مشاهده کنیم، بلکه وادارمان می‌کند که فیوضات دیگری را فراموش کنیم.

وقتی پافشاری کردم تا دسته‌بندی را برآیم شرح دهد، پاسخ داد که پیوندگاه تابشی می‌افکند که دسته‌های فیوضات درونی را گرد هم می‌آورد. سپس این دسته‌ها خود به‌شکل دسته با فیوضات آزاد همسو می‌شوند. حتی وقتی که سالکان با فیوضاتی سروکار دارند که هرگز استفاده نشده‌اند.

این دسته‌بندی انجام می‌گیرد. وقتی که این گزینش انجام شد، ما آنها را مشاهده می‌کنیم، درست مثل وقتی که دسته‌های اولین دقت را مشاهده می‌کنیم. او ادامه داد:

— یکی از مهمترین اوقات بینندگان جدید وقتی بود که کشف کردند ناشناخته چیزی نیست جز فیوضاتی که توسط اولین دقت کنار گذاشته شده‌اند. این مجموعه‌ای عظیم است، اما یادت باشد مجموعه‌ای که این دسته‌بندی می‌تواند در آن رخ دهد، برعکس ناشناختنی ابدیت است، ابدیتی که در آن پیوندگامان هیچ راهی برای دسته‌بندی ندارد.

توضیح داد که پیوندگاه مثل مغناطیس درخشانی است که هرگاه در محدوده فیوضات نوار انسانی حرکت کند، فیوضات را برمی‌گزیند و با یکدیگر دسته‌بندی می‌کند. این کشف از افتخارات بینندگان جدید بود، زیرا به ناشناختنی پرتو جدیدی افکند. بینندگان جدید متوجه شدند که بعضی از تصورات وسوسه‌انگیز بینندگان و دقیقاً باورنکردنی‌ترین آنها با جایجایی پیوندگاه در بخشی از نوار انسانی مطابقت دارد که کاملاً نقطه مقابل محل عادی آن است. ادعا کرد:

— اینها تصورات سوی تاریک انسان هستند.

— چرا آن را سوی تاریک می‌نامی؟

— زیرا حزن‌انگیز و بدشگون است. هم ناشناخته است و هم کسی دلش نمی‌خواهد آن را بشناسد.

— راجع به فیوضاتی که درون پيله ولی خارج از نوار انسانی هستند چه می‌گویی؟ می‌توان آنها را مشاهده کرد؟

— بله، ولی واقعاً به شیوه‌های وصف‌ناپذیر. آنها مثل فیوضات استفاده نشده نوار انسان، ناشناخته انسانی نیستند، بلکه عملاً ناشناخته بی‌کراتی هستند که هیچ‌گونه ویژگی انسانی ندارد. این واقعاً قلمرو آنچنان پهناوری است که بهترین بینندگان نیز قادر به وصف آن نیستند.

یکبار دیگر تأکید کردم که به نظر من ظاهراً راز درون ماست. گفت:

— راز بیرون از ماست. در درونمان فقط فیوضاتی هستند که سعی می‌کنند پيله را بشکنند. به هر حال چه انسان عادی باشیم و چه سالک. این واقعیت ما را گمراه می‌کند. تنها بینندگان جدید در این کار موفق می‌شوند. آنها برای «دیدن» مبارزه می‌کنند و با جایجایی پیوندگامشان

به این شناخت نائل می‌شوند که راز در مشاهده و ادراک است. نه در آنچه که مشاهده می‌کنیم، بلکه در آنچه که ما را وادار به مشاهده می‌کند. همان‌طور که به تو گفتم، بینندگان جدید معتقدند که حواس ما قادر است همه چیز را تشخیص دهد. آنها به این مسئله اعتقاد دارند، زیرا «می‌بینند» که وضعیت پیوندگاه تعیین می‌کند که حواس ما چه چیزی را مشاهده و درک کند. اگر پیوندگاه فیوضات درون پیله را در وضعیت غیر از وضعیت عادی آن همسو کند، حواس بشری به‌طور تصویب‌ناپذیری درک و مشاهده خواهد کرد.

۸

وضعیت پیوندگاه

بار دیگر، وقتی که در مکزیك جنوبی و در خانه دون خوان بودیم، او توضیحاتش را دربارهٔ تسلط پر آگاهی از سر گرفت. این خانه، در واقع به تمام اعضای گروه ناول تعلق داشت، ولی سیلویو مانوئل مالک رسمی آن بود و همه علناً آن را خانه سیلویو مانوئل می‌دانستند. با وجود این من به دلایلی وصف‌ناپذیر عادت کرده بودم آن را خانه دون خوان بنامم.

من و دون خوان و خنارو از گردش در کوهستان به خانه بازگشته بودیم. آن روز، پس از يك راتندگی طولانی وقتی که استراحت کردیم و دیر وقت نهار خوردیم، من از دون خوان دلیل این اشتیاق عجیب را پرسیدم. به من اطمینان داد که اشتیاقی در کار نیست و اگر آنجا را خانه سیلویو مانوئل می‌نامند، تمرینی است برای هنر کمین و شکار کردن که همهٔ اعضای گروه ناول تحت هر شرایطی، حتی در خلوت افکار خویش باید انجام دهند. اگر کسی بخواهد دربارهٔ این خانه به گونه‌ای دیگر

فکر کند به این معنی است که منکر روایتش با گروه ناوال شده است. اعتراض کردم که هرگز این مطلب را به من نگفته است. نمی‌خواستم با عادت‌م موجب اختلاف شوم. در حالی که لبخندی بر لب داشت به پشتم زد و گفت:

— نگران نباش. تو می‌توانی این خانه را هر چه که دلت می‌خواهد بنامی. ناوال اقتدار کامل دارد. مثلاً ناوال زن آنرا خانه سایه‌ها می‌نامد. گفتگوی ما قطع شد و دیگر او را ندیدم تا اینکه چند ساعت بعد به دنبالم فرستاد که به حیاط خلوت بروم.

او و خنارو در انتهای راهرو قدم می‌زدند. دستپایشان را تکان می‌دادند، گویی گفتگوی داغی بین آنها جریان داشت.

روزی روشن و آفتابی بود. آفتاب بعد از ظهر مستقیماً به گلدانهای تلی که در طول راهرو از سقف آویزان بودند می‌تابید و سایه آنها را به دیوارهای شمالی و شرقی حیاط خلوت می‌انداخت. ترکیب نور شدید و زرد رنگت خورشید و سایه تیره گلدانها و سایه لطیف و دلپسند و شکننده گلها و گیاهان شگفت‌انگیز بود. ظاهراً کسی که نگاه تیزبینی در تعادل و نظم داشت، طوری این گیاهان را آراسته بود تا چنین تأثیر دلپسندی ایجاد کند. گویی دون‌خوان افکارم را خواند، گفت:

— این کار را ناوال زن کرده است. او بعد از ظهرها به این سایه‌ها خیره می‌شود.

تصویر خیره شدن او به سایه‌ها در بعد از ظهر اثر شدید و مخربی بر من داشت. نور شدید زرد رنگ آن ساعت از روز، سکوت آن شهر و علاقه‌ای که من به ناوال زن داشتم، در یک لحظه همه تنهایی طریقت بی‌پایان سالکان را در خاطرم زنده کرد.

دون‌خوان هدف از این طریقت را برایم توضیح داده بود. گفته بود که بینندگان جدید، سالکان آزادی مطلق هستند و تنها هدف آنها آزادی نهایی است. وقتی که به آگاهی مطلق برسند به آزادی مطلق دست می‌یابند. هنگامی که به این سایه‌های و موسسه‌آمیز روی دیوار می‌نگریستم با وضوحی بی‌نظیر منظور ناوال زن را می‌فهمیدم که می‌گفت شمرخوانی تنها رهایی است که روح او می‌شناسد.

به یاد آوردم که روز گذشته در حیاط خلوت شعری برایم خوانده

بود، ولی من نیاز شدید و دلتنگی او را نفهمیده بودم. شعری از خوان رامون خیمنزا بود، آن طور که می‌گفت این شعر (Horn Inmense) برایش بیانگر تنهایی سالکانی بود که به امید گریز به آزادی مطلق زندگی می‌کنند.

تنها زندگی و پرنده‌ای سکوت را می‌شکنند...
گویی با غروب خورشید سخن می‌گویند.
سکوتی زرین، بعد از ظهری بلور آجین.
خلوصی سرگردان درختان آرام را به رقص وامی‌دارد،
و فراسوی این همه،
رودخانه‌ای روشن به خواب می‌بیند که
سرواریدها را درهم می‌تورده
رها می‌شود
و در بیکراتها جاری...
و در بیکراتها جاری...

دو نخوان و خنارو به کنار آمدند و حیران به من نگرستند. پرسیدم:
— واقعاً چه کار می‌کنیم دو نخوان؟ امکان دارد که سالکان فقط خود
را برای مرگ آماده کنند؟
یا سربانی به پشتم زد و گفت:
— به هیچ وجه، سالکان خود را برای آگاه شدن آماده می‌کنند و
آگاهی مطلق تنها زمانی به سراغ آنها می‌آید که دیگر از خود بزرگ بینی
تهی شده‌اند. تنها وقتی که هیچ هستند، همه چیز می‌شوند.
لحظه‌ای سکوت کردیم. بعد، دو نخوان پرسید که آیا دچار احساس
دلسوزی برای خود شده‌ام، چون مطمئن نبودم، پاسخی ندادم. با لبخند
ملایمی پرسید:

— از اینکه اینجا هستی، متأسف نیستی؟
خنارو با اطمینان گفت:
— مطمئناً نیست!

1- Juan Ramon Jimenez

بعد گویی لحظه‌ای دچار شك و تردید شد. سرش را خاراند، نگاهی به من کرد و ابروانش را بالا برد و گفت:

— شاید هم هست، هستی؟

این بار دون‌خوان، خنارو را مطمئن می‌کرد.

— مطمئناً نیست!

همان حرکات را تکرار کرد. سرش را خاراند و ابروانش را بالا

برد و گفت:

— شاید هم هست، هستی؟

خنارو فریاد کشید:

— مطمئناً نیست!

و هر دو از شدت خنده روده‌بر شدند.

وقتی که آرام گرفتند، دون‌خوان گفت که خودبزرگ‌بینی انگیزه

غم و اندوه است. اضافه کرد که سالکان حق دارند عمیقاً اندوهگین باشند

ولی این اندوه فقط برای این است که آنها را بخنداند. دون‌خوان

ادامه داد:

— خنارو می‌خواهد چیزی به تو نشان دهد که هیجان‌انگیزتر از

هرگونه دلسوزی به حال خود است که می‌توانی تصورش را بکنی. این

مسئله به وضعیت پیوندگاه مربوط است.

خنارو بی‌درنگ در راهرو شروع به قدم زدن کرد. پشتش را خم

می‌کرد و رانها را تا سینه بالا می‌آورد. دون‌خوان نجواگنان گفت:

— ناوال خولیان این طرز راه رفتن را به او آموخته است، به آن

«خرامش اقتدار» می‌گویند. خنارو با انواع مختلف «خرامش اقتدار»

آشنایی دارد. با دقت به او نگاه کن!

حرکت خنارو برامتی سحرانگیز بود. متوجه شدم که بی‌اراده از

خرامش او تقلید می‌کنم، ابتدا با چشم و بعد به طور مقاومت‌ناپذیری با

پا خرامش او را تقلید می‌کردم. بدین ترتیب يك بار به دور حیاط خلوت

راه رفتیم و بعد ایستادیم.

ضمن راه رفتن متوجه شدم که با هر گامی که برمی‌دارم، هوشیاری

خارق‌العاده‌ای به من دست می‌دهد. وقتی که ایستادیم، بشدت هوشیار

بودم. می‌توانستم هر صدایی را بشنوم. هر تغییر نور یا سایه اطرافم را

تشخیص می‌دادم. احساس کردم که اجرای عمل قریب‌الوقوعی برانیم ضرورت دارد. حس می‌کردم به طور خارق‌العاده‌ای پرخاشگر، نیرومند و با جرئت شده‌ام. در همان لحظه، سرزمینی هموار و پهن‌آور را در پیش رو و جنگلی را در پشت سرم دیدم. درختان عظیم مثل دیواری کنار یکدیگر قرار داشتند. جنگل سبز و تاریک بود و دشت آفتابی و زرد.

تنفس من عمیق و به‌طور عجیبی سریع بود، اما نه به‌طور غیرطبیعی. با وجود این، آهنگ تنفسم وادارم می‌کرد که درجا بزنم. می‌خواستم شروع به دویدن کنم یا بهتر بگویم جسمم می‌خواست، ولی به محض اینکه خواستم شروع کنم چیزی مرا نگه داشت.

ناگهان دون‌خوان و دون‌خنارو را در کنارم یافتم. در طول راهرو به راه افتادیم، خنارو سمت راستم بود. با شانه‌اش به من می‌زد. سنگینی او را بر بدنم حس می‌کردم. آرامی مرا به سمت چپ هل داد و یکر است به طرف دیوار شرقی حیاط رفتیم. لحظه‌ای به طور عجیبی احساس کردم که می‌خواهیم از میان دیوار بگذریم. حتی خود را برای این برخورد آماده کردم. ولی درست در مقابل دیوار ایستادیم.

در حالی که چهره‌ام هنوز رو به دیوار بود، هر دو با دقت مرا ارزیابی می‌کردند. می‌دانستم به دنبال چه چیزی هستند. می‌خواستند مطمئن شوند که پیوندگامم را جابجا کرده‌ام، می‌دانستم که این کار را کرده‌ام، زیرا حالت‌م تغییر کرده بود. ظاهراً آنها هم از این مطلب آگاهی داشتند. آرامی بازویم را گرفتند و در سکوت به آن طرف راهرو رفتیم. به گذرگاهی تاریک، به دالان باریکی که حیاط خلوت را به بقیه ساختمان مرتبط می‌کرد. آنجا ایستادیم. دون‌خوان و دون‌خنارو چند قدم از من فاصله گرفتند.

در مقابل آن قسمت از خانه که در سایه قرار گرفته بود تنها ماندم. به اتاق خالی و تاریکی نگریستم. خسته و کوفته بودم، سست و بی‌تفاوت و باوجود این روحیه‌ای قوی داشتم. بعد متوجه شدم که چیزی را از دست داده‌ام. در بدنم نیرویی نبود. بسختی می‌توانستم بایستم. عاقبت پاهایم وادادند و نشستم، سپس به پهلو دراز کشیدم. وقتی که آنجا دراز کشیده بودم، شگفت‌آورترین و کاملترین عشق را به‌خداوند داشتم، به‌پروردگار. بعد یکباره خود را در مقابل محراب اصلی کلیسایی دیدم. نقوش

برجسته پوشیده شده از ورقه‌های طلا در نور هزاران شمع می‌درخشید. شکل تیره مردان و زنانی را دیدم که در تخت‌روان بزرگی صلیب عظیمی را حمل می‌کردند. از سر راهشان کنار رفتم و از کلیسا خارج شدم. توده عظیمی از مردم را دیدم که چون دریایی از شمعهای فروزان به سوی من می‌آمدند. احساس سرمستی کردم. دویدم که به آنها پیوندم. سرشار از عشقی عمیق بودم و می‌خواستم با آنها باشم، در پیشگاه خداوند دعا کنم. هنوز چند قدم با توده مردم فاصله داشتم که چیزی مرا به کناری کشید.

لحظه‌ای بعد خود را در کنار دون‌خوان و دون‌خنارو یافتم. آن دو مرا در میان گرفته بودند و با بی‌فیدی در حیاط خلوت قدم می‌زدیم.



روز بعد، ضمن ناهار دون‌خوان گفت که خنارو با خرامش اقتدار خود پیوندگام را جایجا کرده است و از آنجا که من در سکوتی درونی بوده‌ام، موفق به انجام این کار شده است. توضیح داد که متوقف کردن گفتگوی درونی نقطه مشترک تمام کارهایی است که بینندگان انجام می‌دهند و او در این مورد از روز اول آشنایی ما با من صحبت کرده است. چند بار تأکید کرد که گفتگوی درونی، پیوندگاه را در محل اولیه خود ثابت نگه می‌دارد. گفت:

— وقتی که شخص به سکوت درونی دست یافت، همه چیز ممکن می‌شود.

گفتم که من از این واقعیت کاملاً باخبرم که به‌طور کلی گفتگوی درونیم را متوقف کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چگونه این کار را انجام داده‌ام. اگر کسی از من بخواهد این مرحله را شرح دهم، نمی‌دانم چه بگویم. گفت: — توضیح آن بخودی خود آسان است. تو آن را «اراده کردی» و در نتیجه «قصه جدیدی» به وجود آوردی، فرمانی نو، و آنگاه فرمان تو به فرمان عقاب بدل شد.

این یکی از خارق‌العاده‌ترین کشفیات بینندگان جدید است. فرمان مسا می‌تواند فرمان عقاب شود. گفتگوی درونی به همان ترتیب می‌ایستد که

آغاز می‌شود: یا عمل «اراده». به هر حال آموزگار انمان ما را وادار می‌کنند که با خود شروع به صحبت کنیم. وقتی که به ما می‌آموزند، «اراده» خود را به کار می‌گیرند و ما نیز اراده خود را به کار می‌گیریم. نه ما و نه آنها از این مطلب اطلاعی نداریم. هنگامی که می‌آموزیم تا با خود صحبت کنیم، می‌آموزیم که از «اراده» استفاده کنیم. «اراده» می‌کنیم که با خود حرف بزنیم. برای متوقف کردن آن باید دقیقاً از همان روش استفاده کرد. باید آن را «اراده» کنیم. باید «قصد» آن را کنیم.

چند دقیقه‌ای سکوت کردیم. سپس پرسیدم وقتی می‌گوید ما آموزگارانی داشتیم که به ما آموختند تا با خود صحبت کنیم، منظورش چه کسانی هستند. پاسخ داد:

— من از آن چیزی حرف می‌زنم که در کودکی برای انسان روی می‌دهد. از زمانی که همه اطرافیانش به او می‌آموزند تا گفتگویی بی-پایان را درباره خود تکرار کند. این گفتگو درونی می‌شود و این نیرو به تنهایی پیوندگاه را محکم و ثابت نگه می‌دارد.

بینندگان جدید می‌گویند که بچه‌ها صداها معلم دارند که به آنها می‌آموزند تا پیوندگاهشان را دقیقاً در کجا قرار دهند.

گفت که بینندگان جدید «می‌بینند» که ابتدا بچه‌ها پیوندگاه ثابتی ندارند. فیوضات درونی آنها در حالت آشفتگی شدید قرار دارد و پیوندگاهشان در تمام نقاط نوار انسانی جابجا می‌شود و به آنها توانایی عظیم تمرکز به فیوضاتی را می‌دهد که بعدها کاملاً نادیده گرفته می‌شود. بتدریج که کودکان بزرگ‌تر می‌شوند، افراد مسن‌تر در اطراف آنها با استفاده از قدرت قابل توجهی که بر این کودکان دارند، پیوندگاهشان را مجبور می‌کنند که با گفتگوی درونی هرچه پیچیده‌تری ثابت‌تر شود. گفتگوی درونی جریانی است که وضعیت پیوندگاه را محکم‌تر می‌کند، زیرا این وضعیتی قراردادی است و نیازمند تقویتی پایدار.

واقعیت این است که تعداد زیادی از کودکان «می‌بینند»، به‌اغلب کودکانی که «می‌بینند» به عنوان کودکان غیرعادی می‌نگرند و هر کوششی را برای اصلاح آنها به کار می‌برند تا وضعیت پیوندگاهشان ثابت گردد.

— امکان دارد که بچه‌ها را تشویق کرد تا پیوندگاهشان را در تحرك

بیشتری نگاه دارند؟

— به شرطی که با بینندگان جدید زندگی کنند. در غیر این صورت مثل بینندگان کهن در پیچیدگیهای سوی خاموش انسان به دام می‌افتند و باور کن که این خیلی بدتر از گیر افتادن در چنگ، منطبق است.

دون‌خوان به حرفهایش ادامه‌واد و قابلیت انسان‌وا در نظم بخشیدن به بی‌نظمی فیوضات عقاب عمیقاً تحسین کرد. ادعا داشت که هر یک از ما فی‌نفسه جادوگر چیره‌دستی است و جادوی ما این است که پیوندگاهمان را به طور تغییرناپذیری ثابت نگه دارد. ادامه داد:

— نیروی فیوضات آزاد پیوندگاهمان را وادار می‌کند تا فیوضات سمینی را برگزیند و آنها را برای همسویی، ادراک و مشاهده دسته‌بندی کند. این فرمان عقاب است، ولی مفهومی که ما به مشاهدات خود می‌دهیم، فرمان ماست، هدیه جادوی ما.

گفت که در پرتو آنچه که شرح داده است، کاری که خنارو روز پیش با من انجام داده، کاری خارق‌العاده و پیچیده و با وجود این ساده بود. پیچیده بود، زیرا از جانب کسانی که در آن سهیم بوده‌اند به نظم فوق‌العاده‌ای نیاز داشت. به توقف مناظره درونی نیاز داشت و لازم بود که شخص به حالت ابرآگاهی دست یابد و شخص دیگری پیوندگاهش را حرکت دهد. توضیح همه این مراحل پیچیده خیلی آسان است. بینندگان جدید می‌گویند که چون مکان دقیق پیوندگاه، مکانی قراردادی است که پیشینیان ما بر ایمان برگزیده‌اند، یا کوشش نسبتاً ناچیزی به حرکت درمی‌آید. به محض اینکه به حرکت درآمد، همسویی جدید فیوضات را ایجاد می‌کند و همراه با آن ادراک تویی را. دون‌خوان ادامه داد:

— من با استفاده از گیاهان اقتدار، پیوندگاهت را به حرکت درمی‌آوردم. گیاهان اقتدار چنین تأثیری دارند، ولی گرسنگی، خستگی، تب و نظایر آن می‌تواند اثر مشابهی داشته باشد. انسان معمولی به اشتباه فکر می‌کند که نتیجه جابجایی، نتیجه‌ای کاملاً ذهنی است. این طور نیست، خودت می‌توانی به این امر گواهی دهی.

توضیح داد که در گذشته بارها پیوندگاهم جابجا شده است، درست مثل روز قبل. و اکثر اوقات دنیاهایی را ساخته است که به خاطر شباهت بیش از حد به زندگی روزمره عملاً به دنیای خیال می‌مانده است. تأکید کرد که بینندگان جدید خود بخود این‌گونه تصورات را رد کرده‌اند.

ادامه داد:

– این تصورات محصول فهرست انسانی است. برای سالکانی که در جستجوی آزادی مطلق هستند هیچ ارزشی ندارد، زیرا تنها در اثر جایجایی جانبی پیوندگاه به وجود آمده است.

حرفش را قطع کرد و به من نگریست. می‌دانستم که منظورش از «جایجایی جانبی»، جایجایی پیوندگاه از یک سو به سوی دیگر در عرض نوار انسانی فیوضات است و نه جایجایی در اعماق. پرسیدم که آیا درست فهمیده‌ام. پاسخ داد:

– منظورم دقیقاً همین است. در هر دو حاشیه نوار انسانی فیوضات. مخزن عجیب و هریبی از فضولات، تودهٔ بیشماری از زبالهٔ انسانی وجود دارد، مخزنی نامالک و فاسد. این مخزن برای بینندگان کهن ارزش فراوانی دارد ولی برای ما نه.

یکی از آسانترین کارها سقوط به درون آن است. دیروز من و خنارو می‌خواستیم مثال مختصری در مورد جایجایی جانبی برایت بزنیم، به همین علت پیوندگاهت را راه بردیم ولی هرکس می‌تواند تنها یا متوقف کردن مناظرهٔ درونی به این مخزن برسد. اگر جایجایی ناچیز باشد، نتایج آن به عنوان تخیلات ذهنی محسوب می‌شود. اگر جایجایی بزرگتر باشد نتایج آن توهمات نامیده می‌شود.

از او خواستم راه بردن پیوندگاه را برایم توضیح دهد، گفت که به محض اینکه سالک با متوقف کردن گفتگوی درونیش به سکوتی درونی رسیده، صدای خرامش اقتدار، بیشتر از منظرهٔ آن پیوندگاهش را به دام می‌اندازد. هماهنگی گامهای خاموش در یک آن نیروی همسویی فیوضات درون پيله را که توسط خاموشی درونی از هم جدا شده‌اند، می‌گیرد.

ادامه داد:

– آن نیرو بی‌درنگ در حاشیهٔ نوار آویزان می‌شود. در حاشیهٔ راست، ما فعالیت‌های جسمی بیشماری را می‌یابیم، نظیر خشونت، کشتار، لذت جسمی و در حاشیهٔ سمت چپ معنویت، مذهب و خدا را. من و خنارو پیوندگاهت را به هر دو حاشیه بردیم تا دیدگاه کاملی از تودهٔ زبالهٔ انسانی به تو داده باشیم.

دون‌خوان گویی فکر جدیدی به مغزش رسیده بود، دوباره تکرار

کرد که یکی از اسرارآمیزترین جنبه‌های معرفت بینندگان تأثیرات باورنکردنی سکوت درونی است. گفت به محض دستیابی به سکوت درونی، قید و بندی که پیوندگاه را به محل ویژه آن مرتبط می‌سازد، شروع به گسستن می‌کند و پیوندگاه آزاد می‌گردد و حرکت می‌کند.

گفت که این حرکت معمولاً به طرف چپ است و اکثر انسانها به خاطر واکنش طبیعی خود این جهت را ترجیح می‌دهند، ولی بینندگان می‌توانند این حرکت را به مواضع زیرین جایگاه عادی پیوندگاه هدایت کنند. بینندگان جدید این جابجایی را «جابجایی تحتانی» می‌نامند. ادامه داد:

— گاهی اوقات بینندگان به طور تصادفی به جابجایی تحتانی تن می‌دهند، ولی خوشبختانه پیوندگاه مدت زیادی در پایین نمی‌ماند و این طور بهتر است، زیرا آنجا قلمرو حیوانی است، گرچه پایین رفتن یکی از آسانترین کارهاست، ولی خلاف منافع ماست.

دون‌خوان همچنین گفت که یکی از فاحش‌ترین اشتباهاتی که در داوری بینندگان کهن رخ داد، این بود که پیوندگانشان را به منطقه پیکران زیرین حرکت می‌دادند. این کار آنان را آنقدر ماهر کرد که می‌توانستند خود را به شکل حیوان درآورند. حیوانات مختلفی را به عنوان تکیه‌گاه خود انتخاب می‌کردند و آنها را ناوال خود می‌نامیدند. یقین داشتند که با حرکت پیوندگانشان به آن نقطه ویژه، خصوصیات حیوان مورد انتخاب خود را به دست می‌آوردند، خصوصیات چو نپرو، عقل، حيله‌گری، چالاکی یا درنده‌خویی آنها را.

دون‌خوان به من اطمینان داد که حتی در میان بینندگان امروزی نمونه‌های وحشتناکی از چنین اعمالی وجود دارد. سهولت نسبی که به کمک آن پیوندگاه انسان به هر نقطه تحتانی جابجا می‌شود، بینندگان را بشدت اغوا می‌کند، خصوصاً کسانی را که به این کار تمایل دارند. بنابراین ناوال موظف است که سالکانش را بیازماید.

سپس به صحبت ادامه داد و گفت که وقتی تحت تأثیر گیاهان اقتدار بودم با حرکت پیوندگام به جایگاه تحتانی مرا آزموده است. بعد، پیوندگام را هدایت کرده است و من توانستم نوار فیوضات کلاغ را در نظر گیرم و در نتیجه به کلاغی بدل شده‌ام.

سزالی را که از دون‌خوان بارها پرسیده بودم، دوباره مطرح کردم. می‌خواستم بدانم که آیا جسامت به کلاغی بدل شده‌ام یا فقط مثل کلاغ فکر و حس کرده‌ام. توضیح داد که نتیجه جابجایی پیوندگاه به قلمرو تحتانی همیشه دگرگونی کامل است. افزود که اگر پیوندگاه از آستانه معینی فراتر رود، دنیا معو می‌شود و دیگر آن چیزی نیست که به‌عنوان انسان آن را مشاهده می‌کنیم.

اقرار کرد که تغییر حالت من برآستی یا هر معیاری وحشتناک بوده است. واکنش من در مقابل این تجربه به‌او ثابت کرده است که هیچ تمایلی به این سمت نداشته‌ام، در غیر این صورت نیروی عظیمی به‌کار می‌گرفتم تا در قلمرو تحتانی که بعضی از بینندگان آن را بسیار دلپذیر می‌یابند، بمانم.

اضافه کرد که جابجایی تحتانی که‌گاه برای هر بیننده‌ای اتفاق می‌افتد، ولی بتدریج که پیوندگاه به طرف چپ حرکت می‌کند، چنین جابجایی کمتر رخ می‌دهد. هر وقت که این جابجایی انجام گیرد، قدرت بیننده‌ای که چنین تجربه‌ای برایش اتفاق می‌افتد به‌طور قابل توجهی کاهش می‌یابد. برای از بین بردن این اشکال وقت و نیروی فراوانی لازم است. ادامه داد:

— این ضمیمه به‌طور خارق‌العاده‌ای «بیننده» را ترشرو و کوتاه‌فکر می‌سازد و در موارد خاصی بیش از حد منطقی.

— چگونه بینندگان می‌توانند از جابجایی تحتانی حذر کنند؟

— بستگی به سالک دارد. تمایل طبیعی بعضی از آنها این است که تسلیم بوالهوس می‌شوند. مثلاً تو چنین تمایلی داری. اینها کسانی هستند که پسختی ضربه می‌خورند. به کسانی مثل تو توصیه می‌کنم که در تمام بیست و چهار ساعت نسبت به تمام اعمالشان هوشیار باشند. مردان و زنان منضبط به چنین جابجایی تمایل کمتری دارند. به آنها بیست و سه ساعت هوشیاری توصیه می‌کنم.

با چشمانی درخشان به من نگرید، خندید و بعد گفت:

— بینندگان مؤث بیشتر از بینندگان مذکر به جابجایی تحتانی تن می‌دهند، ولی قادرند به‌آسانی از این وضعیت بیرون آیند، در حالی که مردان به‌طور خطرناکی در آن تأخیر می‌کنند.

همچنین گفت که زنان بیننده توانایی شگفت‌انگیزی دارند که پیوندگانشان را در هر نقطه‌ای در قلمرو تحتانی نگاه می‌دارند. مردان فاقد این توانایی هستند. مردان هوشیار و با هدف هستند ولی استعداد کمی دارند. به همین دلیل يك ناول باید هشت بیننده مؤنث در گروهش داشته باشد. زنان، انگیزه لازم را برای گذار از بیکرانی ناشناخته ایجاد می‌کنند. علاوه بر این توانایی ذاتی و یا در اثر آن، زنان نیروی درنده‌خویی زیادی دارند. بنابراین می‌توانند با خودتمایی، سهولت و سببیت بی‌نظیری به شکل هر حیوانی درآیند. ادامه داد:

– وقتی که به چیزهای وحشتناک فکر می‌کنی، به چیز بی‌نامی که در تاریکی کمین کرده است؛ ندانسته به بیننده زنی فکر می‌کنی که در مکانی در قلمرو بیکران تحتانی قرار گرفته است. وحشت واقعی درست در اینجا است. اگر تو به بیننده زن گمراهی برخوردی به طرف تپه‌ها فرار کن!

پرسیدم آیا موجودات دیگر نیز می‌توانند پیوندگانشان را جایجا کنند. گفت:

– پیوندگاه آنها جایجا می‌شود ولی نه به دلخواه آنها.

– آیا پیوندگاه موجودات دیگر را هم تربیت می‌کنند که در محل خود پدیدار شود؟

– هر موجودی در بدو تولد تربیت می‌شود. ما نمی‌توانیم بفهمیم این تربیت چگونه انجام می‌گیرد. حتی نمی‌فهمیم چگونه در مورد ما انسانها انجام می‌گیرد. ولی بینندگان می‌بینند که نوزادان را با ناز و نوازش وادار به انجام دادن کارهایی می‌کنند که همجنسانشان انجام می‌دهند. آنچه که برای اطفال رخ می‌دهد، این است: بینندگان می‌بینند که چگونه پیوندگاه آنها در تمام جهات جایجا می‌شود و بعد می‌بینند که چگونه حضور بزرگسالان پیوندگاه کودکان را در مکان معینی ثابت می‌کند. همین حادثه در مورد موجودات دیگر نیز رخ می‌دهد.

دوون خوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد افزود که پیوندگاه انسان تأثیر منحصر بفردی دارد. به درختی در خارج خانه اشاره کرد و گفت:

– وقتی ما به عنوان انسان بالغ و جدی به درخت می‌نگریم، پیوندگامان با فیوضات بیشمار می‌شود و معجزه‌ای رخ می‌دهد.

پیوندگامان ما را وادار به مشاهده دست‌های از فیوضات می‌کند که درخت می‌نامیم.

توضیح داد که پیوندگاه نه تنها همسویی مورد نیاز برای مشاهده را انجام می‌دهد، بلکه همسویی فیوضات دیگری را نیز بر هم می‌زند تا به ادراک پالوده‌تری دست یابد. این امر «سرشیرگیری» یا یکی از ساخته‌های مکارانه و بی‌نظیر بشر است.

او گفت که بینندگان جدید همچنین مشاهده کرده‌اند که تنها بشر قادر به گزینش مجدد فیوضات دست‌چین‌شده است. او از يك واژه اسپانیولی به معنای «سرشیرگیری» استفاده کرد تا عمل جمع‌آوری سرشیر از روی شیر جوشانده سرد شده را وصف کند. علاوه بر پیوندگاه آسمان برای مشاهده، بخشی از فیوضاتی را که برای همسویی برگزیده شده‌اند، می‌گیرد و از آن چیز دلپذیرتری می‌سازد. دون‌خوان ادامه داد:

— سرشیرگیری آسمان واقعی‌تر از آن چیزهایی است که موجودات دیگر مشاهده می‌کنند. این دامی است که در کمین ماست. چنان برای ما واقعی است که فراموش می‌کنیم خودمان با فرمان دادن به پیوندگامان آن را ساخته‌ایم تا در محلی که باید پدیدار شود، فراموش می‌کنیم که تنها به خاطر فرمان ماست که آنها را به عنوان چیزی واقعی مشاهده می‌کنیم. ما قدرت آن را داریم که از میان فیوضات همسو شده دست‌چین کنیم ولی قدرت آن را نداریم که از خود در مقابل فرمانمان محافظت کنیم. این را باید بیاموزیم. با دست‌خالی و بدون آموزش به سرشیرگیری پرداختن اشتباهی است که مرتکب می‌شویم و ما نیز چون بینندگان کمین بابت آن بهای گزافی می‌پردازیم.

جابجایی نحتانی

دون‌خوان و دون‌خنارو در جستجوی گیاهان طبی در نقاط شمالی مکزیک، سفر سالیانه خود را به صحرای سونورا آغاز کردند. یکی از بینندگان گروه ناوال یعنی ویسنت مدرانوی عطار، از این گیاهان برای ساختن دارو استفاده می‌کرد.

من نیز در آخرین مرحله سفرشان و درست در زمانی که به سمت جنوب و به خانه بازمی‌گشتند، در سونورا به آنان پیوستم.

یک روز قبل از بازگشت، دون‌خوان بی‌مقدمه توضیحاتش را درباره تسلط بر آگاهی از سر گرفت. ما در سایه بوته‌های بلند دامنه کوهستان استراحت می‌کردیم. تنگت غروب بود و هوا تقریباً تاریک. هر یک از ما کیسه‌ای کریاسی پر از گیاه به همراه داشت، به محض آنکه آنها را به زمین گذاشتیم، خنارو روی زمین دراز کشید، کتش را تا کرد و در عوض بالش زیر سر گذاشت و به خواب رفت.

دون‌خوان با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کرد، گویی نمی‌خواست خنارو را از خواب بیدار کند. گفت که تاکنون بیشتر حقایق را درباره آگاهی پرایم شرح داده است و تنها يك حقیقت باقی مانده است که باید راجع به آن بحث کند. به من اطمینان داد که حقیقت آخر از بهترین دستاوردهای بینندگان کهن است، گرچه آنها خودشان هرگز از این مسئله اطلاع نیافتند. بینندگان جدید مدتها بعد به ارزش فوق‌العاده این دستاورد پی بردند. ادامه داد:

— قبلا برایت توضیح دادم که هر انسان يك پیوندگاه دارد و این پیوندگاه فیوضات را برای مشاهده و ادراک همسو می‌کند. همچنین بحث کردیم که این نقطه از وضعیت ثابت خود حرکت می‌کند. اکنون، آخرین حقیقت این است که به محض آنکه پیوندگاه از محدوده معینی فراتر رفت می‌تواند دنیا‌هایی کاملا متفاوت از دنیایی که می‌شناسیم بسازد.

باز هم به نجوا گفت که نواحی جغرافیایی معینی نه‌تنها به این حرکت ناپایدار پیوندگاه کمک می‌کنند، بلکه جهات ویژه‌ای نیز برای این حرکت برمی‌گزینند. مثلا، صحرای سونورا به پیوندگاه کمک می‌کند که از جایگاه عادی خود به طرف پایین و به‌سوی مکان حیوانی حرکت کند. ادامه داد:

— به همین علت ساحران، به‌ویژه ساحره‌های واقعی در سونورا وجود دارند. تو یکی از آنها را می‌شناسی، کاتالینا را. در گذشته يك زورآزمایی بین شما دو نفر ترتیب دادم. می‌خواستم تو پیوندگاهت را جابجا کنی، لاکاتالینا با لودگی‌های ساحرانه و با يك تکان آن را به‌حرکت درآورد.

دون‌خوان توضیح داد که تجربیات هولناکم با کاتالینا، قسمتی از توافق قبلی بین آن دو نفر بوده است. خنارو ضمن بلند شدن با صدای بلندی از من پرسید:

— چطور است از او دعوت کنیم تا به ما بپیوندد؟
سؤال بی‌مقدمه و طنین عجیب‌صدای او در يك آن مرا به وحشت انداخت.
دون‌خوان خندید و بازویم را تکان داد. به من اطمینان داد که نباید

از چیزی بترسم. گفت که کاتالینا مثل عمه یا خاله ماست، گرچه او کاملا از طریقت ما پیروی نمی‌کند ولی بخشی از دنیای ماست. او قطعاً به بینندگان کهن نزدیکتر است.

خنارو خندید، چشمکی زد و گفت:

— می‌دانم که از او خوست می‌آمد. خودش به من گفت که در هر برخوردی که با او داشتی، هرچه بیشتر می‌ترسیدی نسبت به او مشتاقتر می‌شدی.

دون‌خوان و دون‌خنارو به‌طور دیوانه‌واری خندیدند.

بایستی اقرار می‌کردم که کاتالینا همیشه به‌نظر من زنی بسیار ترس‌آور و درهین‌حال بیش از حد جذاب می‌آمد. انرژی سرشار او بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. دون‌خوان خاطر نشان کرد:

— او آنقدر انرژی ذخیره دارد که لازم نیست تو در حالت ابرآگاهی باشی تا پیوندگاہت را به اعماق سوی چپ حرکت دهد.

دون‌خوان تکرار کرد که لاکاتالینا خیلی به ما نزدیک است، زیرا به گروه ناوال خولیان تعلق دارد. توضیح داد که معمولاً ناوال و اعضای گروهش به اتفاق دنیا را ترك می‌کنند، ولی در بعضی موارد این کار را در دسته‌های کوچکتر و یا به‌طور انفرادی انجام می‌دهند. ناوال خولیان و گروهش از دسته آخر هستند، گرچه او حدود چهل سال قبل این دنیا را ترك کرده ولی کاتالینا هنوز هم در این دنیا است.

مطلبی را که قبلاً به من گفته بود، دوباره خاطر نشان کرد و گفت که گروه ناوال خولیان از سه مرد کاملاً بی‌اهمیت و هشت زن فوق‌العاده تشکیل شده بود. دون‌خوان همیشه تأکید می‌کرد که یکی از دلایلی که اعضای گروه ناوال خولیان به‌طور انفرادی دنیا را ترك کردند، همین عدم تعانس بوده است.

گفت که لاکاتالینا به یکی از زنان بیننده و فوق‌العاده گروه ناوال خولیان وابستگی داشت. برای جابجایی پیوندگاه به منطقه تحتانی، این زن روشهای خارق‌العاده‌ای به او آموخت. این بیننده آخرین نفری بود که باید دنیا را ترك می‌کرد. تا سن کهولت زندگی کرد و از آنجا که او و کاتالینا اهل سوتورا بودند، در سالهای آخر به صحرا بازگشتند و تا هنگامی که این بیننده جهان را ترك کرد با یکدیگر زندگی کردند. در

سالهایی که با یکدیگر گذراندند. لاکاتالینا ماعی‌ترین پاور و مرید او شد، مریدی که می‌خواست برای جایابی پیوندگناه شیوه‌های عجیب و غریب بینندگان کهن را بیاموزد.

از دون‌خوان پرسیدم که آیا معرفت لاکاتالینا در ذات خود با معرفت او تفاوت دارد، پاسخ داد:

— ما دقیقاً مثل هم هستیم. او بیشتر شبیه سیلویو مانوئل یا خنارو است. واقعاً نسخهٔ مؤنث آنهاست. البته چون او یک زن است از هر دو نفر آنها پرخاشجوتر و خطرناکتر است. خنارو سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت:

— قطعاً بیشتر.

و دوباره چشمکی زد.

از دون‌خوان پرسیدم:

— آیا او به گروه شما وابسته است.

— به تو گفتم که او مثل عمه یا خالهٔ ماست. منظورم این است که او به نسل قدیمی‌تر تعلق دارد، با وجود این از همهٔ ما جوانتر است. او آخرین فرد آن گروه است. بندرت با ما تماس می‌گیرد. ما را زیاد دوست ندارد. به نظر او ما بیش از حد نرمش‌ناپذیریم، زیرا او به روش نوال خولیان عادت دارد. ماجراجویی در ناشناخته را به تلاش برای آزادی ترجیح می‌دهد.

— چه فرقی بین این دو وجود دارد؟

— دربارهٔ تفاوت میان این دو در بخش آخر توضیحاتم در مورد حقایق آگاهی بتدریج و به تفصیل بحث خواهیم کرد. آنچه که فعلاً دانستنش برای اهمیت دارد این است که تو با تعصب اسرار عجیبی را در آگاهی سوی چپ خود پنهان می‌کنی. به همین جهت تو و کاتالینا از یکدیگر خوشتان می‌آید.

دوباره پافشاری کردم که مسئلهٔ دوست‌داشتن او مطرح نیست، بلکه من بیشتر نیروی فوق‌العادهٔ او را تحسین می‌کنم.

دون‌خوان و خنارو خندیدند و به پشتم زدند. گویی چیزی می‌دانستند که من از آن بی‌خبر بودم. خنارو گفت:

— از تو خوشش می‌آید، زیرا تو را بخوبی می‌شناسد.

با لبانش صدایی درآورد و ادامه داد:
- او ناوال خولیان را خیلی خوب می‌شناخت.
هر دو نگاهی طولانی به من انداختند که مرا دستپاچه کرد. با
کج خلقی از خنارو پرسیدم:
- منظورت چیست؟

نیشخندی زد و ابروانش را با حالت مسخره‌ای بالا و پایین‌انداخت
ولی حرفی نزد.

دو خوان سکوت را شکست، شروع به صحبت کرد و گفت:
- تو و ناوال خولیان خصوصیات مشترک عجیب و غریبی دارید.
خنارو می‌خواهد بفهمد که آیا تو از این مسئله اطلاعی داری.
از هر دو پرسیدم که چگونه می‌توانم از چنین مسئله دور از ذهنی
آگاهی داشته باشم. خنارو گفت:

- کاتالینا فکر می‌کند که تو از این مسئله با خبری. این حرف را
به این علت می‌گویند، چون بهتر از همه ما ناوال خولیان را می‌شناخت.
گفتم نمی‌توانم باور کنم که او، ناوال خولیان را بشناسد، زیرا
حدود چهل سال پیش دنیا را ترک گفته است. خنارو گفت:

- کاتالینا که بچه نیست، فقط به ظاهر جوان است. این بخشی از
معرفت او است، همان‌طور که بخشی از معرفت ناوال خولیان بود. تو
فقط وقتی او را دیده‌ای که جوان به نظر می‌رسد، اگر وقتی که پیر به
نظر می‌رسد او را ببینی، آن وقت از ترس زهره‌ترک می‌شوی.
دو خوان حرف او را قطع کرد و گفت:

- کارهای کاتالینا تنها بنا بر سه نوع مهارت و استادی، یعنی
تسلط بر آگاهی، تسلط بر هنر «کمین و شکارکردن» و تسلط بر «قصه»
قابل توضیح است.

ولی امروز می‌خواهیم کاری را که او در پرتو آخرین حقیقت مربوط به
آگاهی انجام می‌دهد بررسی کنیم: این حقیقت می‌گوید که وقتی پیوندگاد
از نقطه اصلی خود حرکت کند، می‌تواند دنیاها را متفاوت از دنیای ما
را بسازد.

دو خوان اشاره کرد که بلند شوم. خنارو نیز از جای خود بلند شد.
بی‌اراده کیسه کرباسی محتوای گیاهان طبعی را برداشتم و می‌خواستم آن

را روی شانهام بگذارم که خنارو مانعم شد و لبخندزنان گفت:
- کبیه را زمین بگذار، باید در تپه‌های اطراف گشتی بزنی و با
لاکاتالینا ملاقات کنیم.
- او کجاست؟

خنارو درحالی که به قلّه تپه کوچکی اشاره می‌کرد گفت:
- آن بالا، اگر با چشمهای نیمه‌باز به آنجا خیره شوی، او را
چون لکّه تیره‌ای بر بوته‌ای سبز «می‌بینی».
خیلی سعی کردم که آن لکّه تیره را ببینم ولی هیچ‌چیز ندیدم.
دون‌خوان توصیه کرد:

- چرا از تپه بالا نمی‌روی؟
سرم گیج‌رفت و دلم آشوب شد. دون‌خوان با اشاره دست تشویق
کرد که به‌راه افتم، ولی من جرئت حرکت‌کردن نداشتم. سرانجام خنارو
بازویم را گرفت. هر دو به طرف بالای تپه به‌راه افتادیم. وقتی به آنجا
رسیدیم، متوجه شدم که دون‌خوان نیز درست پشت سر ما آمده است. هر
سه در يك زمان به بالای تپه رسیده بودیم.

دون‌خوان با صدایی آرام با خنارو شروع به صحبت کرد. از او
پرسید که آیا دفعات بیشماری را به یاد می‌آورد که هر دو تسلیم ترس
خود شده بودند و چیزی نمانده بود که ناوال خولیان آنها را خفه کند.
خنارو رو به من کرد و اطمینان داد که ناوال خولیان معلم بی‌رحمی
بود. ناوال خولیان و استادش ناوال الیاس که در آن هنگام هنوز در این
جهان بود پیوندگاه آنها را تا فراسوی آستانه‌ای پرخطر می‌راندند و
آنگاه آنها را به حال خود می‌گذاشتند. خنارو ادامه داد:

- زمانی به تو گفتم که ناوال خولیان به ما توصیه می‌کرد که
بیموده نیروی جنسی خود را هدر ندهیم. منظورش این بود که شخص
برای جابجایی پیوندگاه به نیرو نیاز دارد. اگر شخص فاقد این نیرو
باشد، ضربه ناوال آزادی به ارمغان نمی‌آورد و مرگش‌آور است.
دون‌خوان گفت:

- بدون نیروی کافی، قدرت همسویی فیوضات خردکننده است.
برای تحمل فشار همسویی که هرگز تحت شرایط عادی اتفاق نمی‌افتد.
به نیرو نیاز داری.

خنارو گفت که نساوال خولیان استادی الهام بخش بود. همیشه شیوه‌هایی پیدا می‌کرد که همزمان با آموزش، خود را نیز سرگرم کند. یکی از شیوه‌های مورد علاقه او این بود که یکی دو بار شاگردانش را در حالت آگاهی عادی غافلگیر و پیوندگانشان را جایجا کند. از آن لحظه به بعد، برای جلب توجه کامل آنها فقط کافی بود با ضربه غیرمترقبه نساوال آنها را بترساند. دون‌خوان گفت:

— نساوال خولیان مردی واقعا فراموش‌نشدنی بود. او رابطه بسیار خوبی با آدمها داشت. اگر بدترین کارهای عالم را انجام می‌داد می‌گفتند کار بسیار خوبی است، زیرا او انجام داده. ولی اگر شخص دیگری همین کار را می‌کرد می‌گفتند کار زشت و ناجوانمردانه‌ای است. نساوال الیاس برعکس هیچ ذوقی نداشت. اما براستی استادی بسیار ماهر بود.

خنارو گفت:

— نساوال الیاس شباهت زیادی به نساوال خوان‌ماتیوس داشت. با یکدیگر خیلی تفاهم داشتند. نساوال الیاس همه‌چیز را به او آموخت بدون آنکه حتی یک بار صدایش را بلند کند و یا به او تارو بزند. خنارو درحالی که تنه دوستانه‌ای به من می‌زد ادامه داد:

— اما نساوال خولیان خیلی فرق داشت. منظورم این است که او نیز درست مثل تو با تعصب بسیار اسرار عجیبی را در سوی چپ خود حفظ می‌کرد.

و از دون‌خوان پرسید:

— موافق نیستی؟

دون‌خوان پاسخی نداد اما به نشانه تأیید سری تکان داد. انگار چلو خنده‌اش را گرفته بود. دون‌خوان گفت:

— او طبیعتی سرزنده و شوخ داشت. بعد هر دو زدند زیر خنده.

این واقعیت که آنها آشکارا به چیزی اشاره می‌کردند که هر دو از آن آگاهی داشتند، باز هم مرا وحشتزده‌تر کرد.

دون‌خوان با لحنی عادی گفت که آنها به فنون ساحری عجیب و غریبی استناد می‌کنند که نساوال خولیان طی زندگیش آموخته بود. خنارو

افزود که ناوال خولیان علاوه بر ناوال الیاس استاد بی‌همتای دیگری نیز داشت، استادی که او را دوست داشت و شیوه‌های جدید و پیچیده حرکت پیوندگاه را به او آموخت، در نتیجه همین آموزشها، رفتار ناوال خولیان فوق‌العاده عجیب و غریب بود. پرسیدم:

— دون‌خوان اسم این استاد چه بود؟

دون‌خوان و خنارو به یکدیگر نگریمتند و هر دو مثل پچه‌ها خندیدند.

بعد دون‌خوان پاسخ داد:

— این سؤالی است که پاسخ دادن به آن خیلی مشکل است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که او استادی بود که مسیر مکتب ما را تغییر داد. خیلی چیزها به ما آموخت، چیزهای خوب و بد، ولی در میان بدترینها، به ما کارهایی آموخت که بینندگان کهن انجام می‌دادند. بدین ترتیب بعضی از ما به دام افتادند. ناوال خولیان یکی از همین افراد بود، لاکاتالینا هم همین‌طور. ما فقط امیدواریم که تو از آنها پیروی نکنی.

بی‌درنگت شروع به اعتراض کردم. دون‌خوان حرفم را قطع کرد و گفت که نمی‌دانم به چه چیز اعتراض می‌کنم.

وقتی که دون‌خوان حرف می‌زد، شدت از دست او و خنارو خشمگین شدم. ناگهان از شدت خشم دیوانه شدم و با صدای بلند سر سر آنها فریاد کشیدم. واکنش من آنقدر برای خودم غیرعادی بود که از آن ترسیدم. گویی شخص دیگری بودم، درنگت کردم و با نگاه از آنها کمک طلبیدم.

خنارو دستپایش را روی شانه دون‌خوان گذاشته بود، گویی به حمایت او نیاز داشت. هر دو به‌طور غیرقابل کنترل می‌خندیدند.

آنقدر دلسرد شدم که چیزی نمانده بود اشک از چشمانم سرازیر شود. دون‌خوان به‌کنارم آمد و با حالتی که می‌خواست به من قوت قلب دهد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گفت به‌دلایلی که برایش درک‌ناپذیر است، سحرهای سونورا در انسان و یا هر موجود زنده‌ای باعث کج خلقی می‌شود. ادامه داد:

— ممکن است مردم بگویند که این به‌خاطر زیاده از حد خشک و یا گرم بودن هوای اینجا است. بینندگان ممکن است بگویند که در این منطقه